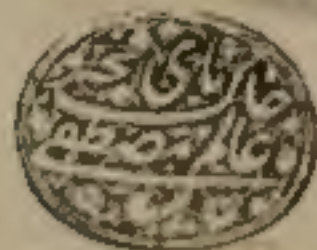


کشف الارواح بالفارسية
المنظومة في قصة يوسف عليه السلام
في النوارح

٤١٩٩



هذا نظم الملك العادل وحيد الكاف الامجد الكامل
سيد قطب المكنون والظاهر واكرم المحدثين من الخوفا
النظام من نظم النظم ابو الفرج والمعار محمد علي
اسم السيد محمد علي لادال في النوارح حمادة
احمد مذكور ومارح موصوقا احمد
في قصته طوره وانا العصر السني
وتعالم مطهر في المعنى
السنة من عول





بنامت نامه راسر بر شام
از ان در وصف روت می شام
که عالم غافلند از روی ماست
بس و بیش و جودای شاه گون
بخز تو کس ندانم در جهان من
ز مهر روی تو این روز پداست
زلطنت خلد سر نسبت جیغ داغ
ز عشقت این فلک سر ششم
که اندر کوی عشقت می سریم
که تا قدرت باهل دل نما هم
چه کردارند میلی سوی راست
توسی پداور و روشن ای عین
ندیدم جز رخت در این و آن من
ز سوزت شب چنین تار یک
ز دردت کشته دوزخ سر سبر داغ
با میدت زمین افتاده قائم

جالی بر درت ای جان عالم
که جانیست اندر شیب با
بیا ای ککه داری داغ آن
که میل آن شه و سالار عالم
که از درد و ملامت جان مردان
جالی فاش کو وصف بلند آن
بجو دار و به پیش بات مردم
رضای دوست بود جز خاص
بخوی خوب او می باش همه
بدر دست و بلا و محنت و غم
بخواری کشته همچون غنچه خندان
که تا راضی شوند این دمنده

قوله تعالی نحن نقص عليك احسن القصص بما اوحينا اليك
هذا القرآن وان كنت من قبله لمن الغافلين اذ قال يوسف
لأبيه يا ابا ابي رايت احد عشر كوكبا والشمس والنجم
رايتهم لي ساجدين قال يا بني لا تصعب روياك علي اخوك
فكيدوا لك كيدا ان الشيطان للانسان عدو
مبين و كذ لك بحبك ربك و يعلمك من تاويل الاحادش

ویتیم نعمته علیک وعلی آل یعقوب کما اتمها علی ابوبیک
 من قبل ابرهیم واسحق ان ربکم علیم حکیم لقد
 کان فی یوسف واخلوه آیات للسائلین اذ قالوا
 لیوسف واخلوه ایت الی ابنا منا ونحن عصبة ان ابنا
 لفی ضلال مبین اقلوا یوسف واطروه ارضا
 یخل لکم وجه ابیکم وکونوا من بعده قوما صالحین قال
 قایل منهم لا تقتلوا یوسف والقوه فی غیابة الحب
 یشق بعض السیارة ان کنتم فاعلین قالوا یا ابانا ما ک
 لاتا منا علی یوسف وانا له لنا صحون ارسله معنا غدیر
 ویلعب وانا له لی فطون قال انی لجزنی ان تذهبوا به
 واخاف ان یاکله الذئب وانتم عنه عنفلون
 قالوا لین اكله الذئب ونحن عصبة انا اذا الخاسرون

قلما ذهبوا به واجمعوا ان یحسبوا فی غیابة الحب واولحنا
 الیه لتبیننهم بامرهم هذا وسم لا یثرون وجاوا اباهم عشا
 یمکون قالوا یا ابانا انا ذنبنا یتب وترکنا یوسف
 عند متاعنا فاکله الذئب وما انت بمؤمن لنا ولو کنا جانا
 وجاوا علی قمیصه بدم کذب قال بل سولتکم انکم
 امرافضیر جمیل والله المستعان علی ما تصفون وجادت
 سیارة فارسلوا واردم فادی دلون قال یا بشری
 هذا غلام واسروه بضاعة والله علیم بما یعملون و
 شروه بثمن بخس دراهم معدودة وکانوا فیهم من الزاهد

جو یوسف روی درخت کرد	بشی ووحش که بر آسمان کرد
بجواب اندر بدید آن زمین دل	که بر عرش بلندش بود منزل
به پیشش یازده کوب نمودند	که با خورشید و در سجد بودند

کسی کو بر سر از آسمان شد
 اگر در آتش افتد و رید ریا
 جو مقبول دلی باشد چه ترسد
 ز یعقوب و زیوسف راز کوم
 که احوالست آنکه حرف واقو
 خدا را لب مجنان هر تکرار
 فطرسوی شارت دارای دوست
 بیا در یاب خاک می فروشان
 بیا هم از مستان شوزمانی
 بیا که ز آنکه داری میل دیدار
 بگویم در خانه دیگرستان
 روایت زان کنم ای سالک راه
 یقین سلطان و شاه این و آن شد
 و کرد در چاه افتد و رید ریا
 قبول مقبلی باشد چه ترسد
 ز بهر درد مستان باز کوم
 زبان قال بهتر کو بود لال
 که تکرارت کند محروم دیدار
 که تا مغزی پیاپی فاش درو
 بگو شرجان شو و ز خوششان
 که تا یابی حیات جاودا
 به شجانه در ادب بند زمار
 که تا پنی سواد مکر و دستان
 که تا خائف نکردی در بن چاه

و در آنکه نالی از غم و درد
 بسی ریخ و تعب مردان کشند
 بیا کوشی بر از عاشقان دار
 بیا بشو حدیث پر کفغان
 که تا برسی ز تعلیدای برادر
 جو در سر داشت یعقوب نیمبر
 بند عارف ز سر خویش یعقوب
 شعاع عشق و درد و صورت
 رفیقان از رفیقان زنده
 کمال عشق در محبت نهان
 بشارت است اندر ابر و در
 بسی تبدیل می یابند خاصان
 که جوید در دلدل سر کو بود
 که تا جامی بکام دل کشیدند
 اگر چه راز دل ناید بکنار
 که تا عارف شوی بر در دنیا
 بخوشی آب و آبی اندر آذر
 جمال بوی پنی چون ماه انور
 که طالب غافلست از حال
 بسی مخفیست اندر کل احوال
 ز خدا آزاد و خوش دل زنده
 مجو تو کج شامی منت و آسان
 خلاص جان بود از ضربت
 که تا پیا شوند از نور انان

چه داند نازنین سپایه برو
 همیشه میدو و اندر بی نور
 ازان مستور کرد که کهی ماه
 کسی کو خوب و دولتیار باشد
 که تا روزش همه آرام باشد
 کهی لاغر شود کاسی شود کم
 کسی کو برگزیندش لبالم
 نمایندش با دل مقصد دل
 بر آنکه آن مرادش یار باشد
 جو یعقوب از قد یوسف در آید
 بکلی رو یوسف کرد یعقوب
 ولیکن حسن یوسف بال و پر داشت
 که نوره چه دیدست از رخ
 که تا در شب نماید روی مستور
 که بر کردون زند چون شاه
 جو سوپسته شب بیدار باشد
 می شادیش اندر جام باشد
 کهی چون قطن کرد و کا بکلم
 دیندش جام زهر و شراب
 که تا ناظر شود بر روی حال
 که تا مغزی ازان بهتر نماید
 صفات نیک و بد با هم آمیخت
 بسان عاشقی کو یافت محبوب
 بسی آشوب و فتنه در نظر داشت

که روز و شب ز لیلی دلگذا
 رسول غیب دانکار پرواز
 بکوشش جان یوسف از کردی
 شراب در میداد یوسف
 ز قد یوسف این آشوب رخا
 اگر یعقوب در مادی دران نور
 دگر آنکه بحسن اندر جیاست
 که از عشقت آن اثبات دایم
 بغیر از عاشقان این سرند آید
 اگر بایت نمی لغزد در آتش
 بملک لامکان کان عشق پاست
 بندگان کوشش و کشتاید
 بخاک و خون می غلطید چون
 که حاجت نیستش با کوشش و بار
 ز لیلی را بدان و ساز کردی
 که تا یاد آورد احوال او
 که تا تو باز دانی این جبهه
 نکشتی واقف از اسیر است
 که جان را مر نفس از وی شایست
 جهان از پر تو عشقت قائم
 که عالم جسم و اهل عشق جانند
 پسکن بکیزمان این مذمت و کمش
 که جای عاشقان جای جاکت
 که تا روشن بینی روی منزل

که تا همچون خان در زیران
 بهلای دل ز مانی این خروبار
 که دارد داغ یوسف بر دل
 بهل یعقوب در زاری افغان
 اگر یعقوب چشمش راه بیند
 ز شکاری فتد اندر بن چاه
 چنان بهتر که ساکت اندر آغاز
 که اندر راه خوبان و طحان
 اگر نه چشم ساکت بسته باشد
 بیک نور تجلی ای طلیحان
 دل زار ز لیخا را می خست
 رخ یوسف می فروخت چون

نیمی بالجام و بند و افشار
 دل زار ز لیخا را بدست آر
 اگر چه پیمند اندر از نهان
 که تا دل بر کند از ملک کنعان
 و کر آن یوسف اندر چاه
 شود عاق و نیاید بر سر راه
 براه اندر نباشد دیده شن باز
 بیار ایند نقش چون و احسان
 ز بهر نقشها دل خسته باشد
 معین بین سه ره رو بر سر کار
 دو چشم پر کف سانی می خست
 که کرد دقا مش آیت الله

توان ساقی و جام ماهی دو
 جو یوسف همچو خورشید و لغز
 می دیدند و خود هم غم میزد
 که حسن از خون بود زان پست
 بهر جا که ملخی رخ فروزد
 بهر تریه که شامی رخ نماید
 نظر با درنی یوسف همیت
 خواخوان آن نظر با را بدید
 بقصد یوسف به روی رفت
 چون زد یک پدر رفتند آن
 خواخوان باز آن تعبیر و آن
 از آن در باز گشتند آن چنان

یکی پنی جو و در اندازی این بود
 جمالش میفرود وی روز
 به پنهان تیر و نوک نین میزد
 که غماز پست و شوخ و فتنه میزد
 جهانی را بدر دل سوز و
 یقین دان کو خرابیا فراید
 ز بهر آن نظر میکشت خوش رفت
 حد بردند و ناله بر کشیدند
 به پیش باب بر پیلوی رفت
 حکایت بود از تعبیر و از نوم
 شنیدند از برادر در بر باب
 بکر قصه جان ماه تابان

بر دوری که نه روی شود فاس	جهان آشت کرد دوازده سال
همه پندار بای اهل غفلت	شود بیدار بچشم اهل ملت
کروبی از محبت یار کردند	کروبی همه کف کردند
کروبی در میان سپهر	نباشد گفتشان بادل موافق
نه انکس کو بود و فعلش جوگزار	به پند بیشکی رخسار دلدار
که حق با درویشان را	که در این رازی آواز گوید
بلا با عاشقان دارد سرو کار	که رزق عشق در دست و غم با
بهل تا یار غم نخوار تو کرد	طیب رنج و تمار تو کرد
ز عاشقانی نوار در جهان نیست	که عارف بر حیات جاودا نیست
غرض آنست تا تسلیم کرد	که تا سلطان نیست اقلیم کرد
اگر در بند جان خویش باشد	و کرمش غول ضربت بین باشد
ولی راحت رود و درود کرد	اگر چه عود باشد و درود کرد

تو این عشق مجازی دان چون	که که چون با ده بکاره آسپون
لوندان از برای لقمه چند	می سازد زهر طعم چند
که تا مانند قوت پر بسند	دی با مقصد خود خوش
نه پنی هیچ بنکی ای و لنگار	که در آخر نباشد زرد و سیاه
مفرح بر آن نوشند ای بر	که تا بر بند از تند سپهر
تو معجزا غذا سازی بیکبار	شوی همچون درختانی بر
جو بار و بر نماید باغبان	بر اندازد همه نام و نشان
جو بد دولت قرین شاه جهان	عدو کرمش خدای جمله
ولی اخوان از آن سودی نکردند	ابا باب خزین جانی نخوردند
ندیدند آنچه در یوسف نهان بود	که یوسف نیز رزق این وان
بتفصیل این بگویم کوشش مدار	ولی آن بت تو در آغوش
و کوشش اول سوی می	که تا باشد شوی کل خطه پید

جواخوان عمد با بستند بام	که بابا را فرو کوشت در غم
بر یوسف شدند از مکر و دستان	بدادندش دوستی نقل نشان
که مادر دشت و صحرا می خرامیم	که در قوم چشم شاه وایم
پیرو شیر و سم و غیث و لاله	بهارست و جهانی پر ز راه
بر و در پیش بابای راد	که سد پست آن باب اندر
بر و رخصت طلب ای جان ^{اخوان}	که بابی تو جو چپیم ای همه ^{جان}
تور و باباب خود بر کوی این راز	بگو با ما آنچه بشنوی باز
جو یوسف داشت در ^{واقعا} سر	جو باز شه بهم زو آن بر بال
به پیش باب خودش از ساز	فرو میرخت آب از چشم غماز
پدر گفتش که ای نور و دین	دل زارم بر ویت آرمیده
و گرا که در آن دشت و پایا ^ن	بلنگانند و خوکانند و کرگان
مبادا کان دانست می ^{برند}	که از جوع آن ددان کورند

در باباخوان دوم فرموده
در باباخوان دوم فرموده

ز غم آن پر مظلوم این حکایت	کمی میکند فاش و که گناه
جو اندر مصر بر پور یعقوب	همی بخشند رزق و میوه ^{خوب}
دل از کفغان و از کفغانیان	همی بر کند و رست از شادی
نصحت از بدر نشین آن بود	که رخپارشی میدیدارد و
روان بر خاست شدند ^{اخوان} باین	حکایت کرد از باب و زکرگان
جواخوان آن شنیدند از ^{راد}	شدند از قهر همچون باد و
روان رفتند تا پیش پدر زد	که به پاره شود رویش کل اند
بگفتندش که ای باب دلیران	که باشد کرکن پیش ما که بران
بیکدشان جو رو با سی عالم	قوی دستیم و فارغ از زویم
رواداری که مادر گشت کلزار	بود یوسف درین زندان ^{کرش}
اگر یوسف نشیند در بر تو	نباید آخرتشن چون آخر تو
زمان و دختران در خانه ^{باشند} با	از آن رود در صف مردان

در باباخوان دوم فرموده
در باباخوان دوم فرموده

تو در میدان کسب مردان	بغیر از دزد و در زندان
بسی گفتند این رمز و کلمات	نمیشد در دو گوشش این حکایت
دلش میوخت یعقوب از غم بود	نمی داد آن دلش بکین دستور
بجلیت از پدر آن در شای	جدا کرد و نداده چون آب و بای
جواز خانه برون بردن و ندان	یکی ضربت زد و ندان برین
بخاک اندر رفت آن کوثر ک	نهان بهتر که اندر دل خاک
که هر کوشت پیدا در همه رو	خورد و سگ ملامت از همه
کمی گوشش کشیدند و کمی	که بد گوشش ز گفتار بدان
جو قدری دور تر شد آن	فکندندش جو سگی درین
که یوسف دایما رفتی از	نمودی روی با خاص و با عام
کسی گوشت از سینه خود	کمی در گرفت که درین چاه
در آن گوشت کای اخوان	کجا شد غنیمت و رجم و دارا

۹

جگر میوزدم بر خویش و بر با	زهر حق دیدم شربت آب
بیاوردند آب و باز خوردند	بروی او بجای خود سپردند
که شد پشیمان یار و یار و جو	که تا ساقی شود در مصر از دل
و کربایش براه اندر کشیدند	که ناکه بر لب جایی رسیدند
همی شدند اخوان اندران	علامتهای غیبی کاه و بکا
نمی بودند آگاه از نمودار	نمیکشند سیر از ظلم و آزار
که تا یوسف شود سلطان	که این باد و اسپد دائمی در جام
جو طالب این می تلخ جگر شود	بنوشد کوب از گفتار بردود
که تا می صاف گرداند درویش	نیفزاید جو کل رنگ بر و نش
که تا چون غنچه لب خندان گردد	جو دل در نار غم بریان
پس امکه بر لب چاه آن جگر	دریدند آن لباسش از بخت
که تا آن خلعت شامی شود	زمر جامی که خواهد می نوشد

که تا سالک نکرد و عور و رسوا
 سرافرازیت باید در قیامت
 و کرداری سوای تشو و صورت
 جو مردان روی در روی بکن
 جو چشمت بسته شد از صورت غیر
 توانی ساخت اندر راه بچند
 که تا معور کردانی دل خویش
 اگر بودی حبیبین راه و رفقا
 که سالک خود نداند فکر و راهی
 اگر جراح دل سخنی نیاید
 و کردار بدان بهر است نباید
 تو باید شاد و در منزل نشینی
 نیاید بخت و رخت و تحت اعلا
 ملامت کس ملامت کس ملامت
 نیایی در قیامت جز بکدورت
 نمک در چشم شوخ بی وفا کن
 شوی ناظر بحال محب و دود
 بازی با غل و در چاه و در بند
 بیایی اسقامت در کم و بیش
 سگم در کی بدی آن طفل خوشخوا
 که تا ندید روی آشنایی
 ز ریش دل یقین نختی نیایی
 بجز فکر و غم حایت نباشد
 که روی مقصد و حاصل بینی

که تا منزل نسازی در سپاهان
 رفیق انبیا آثار غیب است
 تو یاری باز چون مصحف فاش
 به نقش که دیدی باز ماندی
 پیود و کبر و ترسای بس اندیش
 ز روی حال محروم و در غن
 گناه دایه و ماما و بابا است
 که هر کو و دست دارد و همه خوش
 روا نبود که کس سر زند و بلند
 نخواندی باندانی آیت حق
 باهل آخرت دنیا حراست
 رضای دوست خواهی ای برادر
 بیازی در نزاری این دل جان
 که دلشان پاک از آسوت و است
 که تو آلوده از نقش نقاش
 جو کوری در سپاه آواز مادی
 جو تو گویند ذکر مرم و ریش
 عددی حق قیومند و چون
 که می دادند آیت نفس بخوا
 بشن بکند ارد و نکند ارد و بش
 به پاکاه خوان اندر کند
 که بی ره میردی ای عاقبت حق
 حریف آخرت یارب کد است
 زوینی و ز عفت بی نیکد

که حق فروست و هم جوای
 بهجویاری بدامانش در او
 و گریاری نیایی با بلا ساز
 بلایار و رفیق انبیا دان
 که تزلزل از بلا کرد و مصو
 جو حق منخواست یوسف شاه کرد
 که تا غافل نماند همچو پستان
 که تا ناظر شود بر حال مظلوم
 در آغاز شکر گرفتار بلا کرد
 شی کو دایما بیدار نبود
 خوشاشایی که اول خوار کرد
 دو گوشش آور بسوی پو
 نرنجد زین سخن هر کس که مست
 ز سوری و ز تلخهاش مگر
 که از زمین بلا کردی پسر افراز
 بلا زرق چلال اولیا دان
 بلا دل میکند پاک و مطهر
 که تا از ام حق آگاه کرد
 کند رجمی بحال زیر دشان
 کند از عظم خود احوال معلوم
 بصد خواری ز یعقوبش جدا کرد
 بدور شن خرم و آزار شود
 که تا از عمر بر خور دار کرد
 که تا ضایع نکردی در بن جاه

که اندر راه جاه و سرفرازی
 که چون درجه حق درجه نیایی
 که تا چون یوسف از جه بر آید
 بهادار و زی کسی دل و جان
 گز آواز سکان و بانک کرگان
 نمان شواز بداندیشان خدارا
 جواخوان بر لب جاه آن گندم
 چه گزرا کرام حق عارف نبود
 ازان کشند آخ باک و صافی
 بگویم راز آخ اندرا اول
 همه سختی که یوسف برد در راه
 ازان شرمندگی کاخوان کشند
 بود پو پسته با دبی نیازی
 بر مننه و تشنه اندر ره نمایی
 که کرکان نمان اندر کردارند
 ثمای سکان و بانک کرگان
 دل صافان شود آرزو دای جان
 که تا درجه نیستی از مدارا
 بر مننه ساخت از بهرا کرام
 ز سر غیب با کنی می شوند
 که در سرازل بودند وافی
 که تا پالک نکرد و کیچ و احوال
 بند در جان یوسف یک پر
 نه آگه و زان تلخی که دیدند

در آخر شرح گویم زین مقامات
که خوانند اندر قصد جان
بسوی قصه آیم بکیزمان باز
بسوی قصه آیم ای دل افروز
خواخوان برب جبهه کشند
بچاش خواستند افکند
یکی دستش گرفت اندر میان
بگفتا که طنبابی را بسیارید
بیاورند بند می پیموز بخیر
بیکندند خوش آسان در آن
یکی زد کاروی بر بند آن شاه
جوشد از هم جدا آن بند و قند
که اکنون شسته یوسف بخود
نیند که ز احوال نهایش
که ثابتهان کنم این راز و پیا
که در برابر آرم مطلع روز
عدوی قامت آتج کشند
که بودند از چپ بدست کج
که بدانند دل آزرده و پشیمان
به بندیدش بجای اندر پیا
هم بستند دست و پای آن
بچاه اندر فرو شد جبهه
که تا آن در افتد در بن چاه
نذا فرمود حق در جان جبریل

که رو در حال آن شسته جگر
که ما با آن شسته کار داریم
کسی کو داغ ما بر جان ندارد
کسی کو داغ ما بر دل ندارد
نشان داغ دارا نیست ای جان
کسی کو دین گریان ندارد
چه داند سیر راه در و مندان
بروای سبک راز ما یکدم
مهل در خاک افتد آن در پاک
در آمد جبریل از ام داوود
ز غیرت جان من افتاد در
میان چاه در بنش اندان بود

جوشیده دار نهان در دل خاک
اینست ماست انگش خوار دارم
خبر از لعنت شیطان ندارد
یقین در کوی مامن ندارد
که باشد در شان جوشع گریان
وزیر آتشش دل بریان ندارد
نذا اند قدر چاه و بند و زندان
براه اندر بکیرش کو مخور غم
چه کر پرورده کرد و دانه در خاک
گرفت آن میان چاه در
که جبریل آورد آن در آغوش
ز رویش چاه شد روشن از نور

چه پر مور و مار از پر تو او
 جو یوسف کشت کم از چشم
 فراغت یافتند از جلد وستی
 همی خوردند و دغ و ککر بنه
 همی کشد شکر حق ابام
 بدر چون آفتاب و خاله جو
 بود او قطب و ما اشاره کور
 یکی بز عالمه آوردند در پیش
 ببا لیدند خون بر جابه پاک
 و کر برداشتند آن حال
 بیاز و سر که در دین فرودند
 بر بابا شدند آن قوم مگا

جو کشت کشت آن طلعات
 شدند اندر کنار کوشند
 ببادا کس اسیر جابه و پستی
 که بی یوسف همی دیدند خود
 که وار پستم از ان دیاج غم
 بسا که ما اشاره او بود شا
 چه خوش شد زرق مار و طعمه
 بکشدند آن خود ان بد اندیش
 که بنمایند ذمن خویش و ادراک
 بنزد باب خود بردند حال
 جو کردان و لزان فرما کردند
 جو خاک آلودگان کنش

کون بر شایم ای باب مردان
 کربان کردی خداییم بدان

کجی ما عذر این نصیحه خواهیم
 درینا یوسف شه خوی و روی
 جو بشنید آن نغان یعقوب بد
 دو چشم صورتش یکبار شد کور
 که سالک کور بهتر در بدایت
 که چشم مبتدی سوی نقوش
 کجی بالا پردگانی به پستی
 ازان کور و کرش سازند اول
 بچشم کور یعقوب نظر جوی
 بسی افغان و بس زاری میکند
 جولان موی میکند بی گنت
 ندا آمد ز حق در جان یعقوب
 که در کغان کنون چون خاک را
 که از وی نیست باقی کمره ی
 براری و نغان افزود و در
 که تا چشم دلش پیدا کند نور
 که تا بینا شود اندر نهایت
 که چشمش ناظر طیر و دوحوت
 که دارد در خیال خویش مستی
 که تا صورت سازد چشمش
 همی غلطید اندر مر سپر کوی
 زبانش بند شد از غصه و درد
 بر شان راه کوی خویش
 که لب بر بند از کنار معیوض

بساز و صبر کن راضی شوی از او
 بغیر ما خود دل نهی درین بند
 که دل تحت و مکان است دایم
 تو مشغول بسر کردی دل خویش
 میاور ذکر یوسف بر زبان
 ولی کو غافل از دلداری کرد
 مکن فریاد و زاری ای حکیم
 دهان و دیده بر بست آن غم
 ولی که گاه آبی بر شیدی
 ندانم که اندر آه و زاری است
 بخود در محو شد یعقوب ^{انگاه}
 از انش منع کرد از ناله و آه
 که زاری کردن از خاصیت ^{سکونت}
 ندانی کت کم به چو ر ^{بکشد}
 ز دل باشد جهان جسم قائم
 بدل در جای ده این حاصل خویش
 که با ما در کجاست غیر و انباش
 یقین همچون تو دل بیمار کرد
 که ناکرد و دلداری قرص متنا
 که یابد از زبان خوشتن سو
 که عرش از آه او جابه دریدی
 می دانیم مکر و برد بارت
 که نی او ماند و نی دلخواه دنی
 که در چشمش نیاید یوسف و جان

که چون آبی رود بر سوی کرد
 جوید است ^{انگاه} کوه صوره
 اگر آن آه با دل سوخت در هم
 و گریه و کوه غیر در حال
 جو عاشق بر جمال خوشتن ^{نارزد}
 درین حالت عجب بود که آن
 که دل در بند کیسوی دلارام
 درین دم فی خبر باشد نه چهل
 که از حالت آیات ای جوی
 جو شد یعقوب مست از باد صبا
 در آن چه نیز یوسف از غم و در
 شد آن چه پیش چشمش به کشتن

ملائک میبند آن آه موزون
 یقین از عتدل رسد ^{درگاه}
 شود آن آه بر ریشش جرم
 نه قاضی ماند و نی مفتی و نی ^{تعال}
 دایم عقل از ان میدان ^{نارزد}
 نباشد که از زندان و زنجیر
 نیاید سوی عقل و فکر و آرام
 بحال اندر مجوایات و تنبیل
 کسی داند که چون من ^{بشد}
 نه نهصد ماند و نی الف و نه الا
 بکام دل سپه پنهان همی خود
 چه جای چه که عالم کشتن

خودید آرام دل چشمگران شد
 در آن خوابش ست شوخی در آمد
 ابا آن بت نبانی چند بودند
 بت دلجو که سر مسک تبان بود
 بغم تیر بر یوسف همیخت
 دل یوسف را بود از مکر و دستان
 ولی یوسف از غلبه آمد
 جمال یوسف اندر روی خود دید
 جو یوسف گشت اندر چاه بسیار
 ز خواب خود نشد عارف در آن روز
 در آن چه ماند کچند آن دلفروز
 سرانجم کار نماید آن نکویم
 کل کلزار غیری من نبودیم
 بخواب اندر بر آرام جان
 بگرد یوسف مهوش برآمد
 که روی خود ابا یوسف نمودند
 بنزیر پرده در چون کل نهان
 ز زلف و خال خود مسکی می
 چنین بود پست دایم فعل مشا
 بت اندر بای یوسف برآمد
 بسی شگفتگی از موی خود دید
 فرو ماند از خیال خود بکیار
 که بدان حال هم امداد آن سوز
 نیم من قضیت خوان قصه آموز
 کل کلزار غیری من نبودیم

جو شب رفت و بیدار روز روشن
 کنار آن جوی کان به جان بود
 نزول کار روانی شد در آن روز
 غلامی رفت تا آب آورد دزد
 بشارت دلواند رجاه او بخت
 به پیش مالک آمد آن بشارت
 اشارت کرد با مالک بشارت
 ز فعل خود بچاه اندر قنات
 اگر دزدی برنجیر اندر آید
 و کرم دیت کرد در جهان فاش
 بخود برداشت مالک یار و راه
 که با تاجر نبود ز سر و دل

جهان پوشید از خورشید چون
 که چون کنی نجاک اندر نهان بود
 که نماید بدون این شمع جان سوز
 که مالک آب جو و شسته لب بود
 ز جوشید آبی بخت بکشت
 شده آشفته حال و بی عبارت
 که گویا آمده دزدی بشارت
 بیا خواجه مد این دولت از دست
 بدین ره کاروان امین در پند
 که مالک دست دزدان را
 ز خوف و بیم دزدان جان
 دل و زهر بود در خاک مگل

چه کرد خاک باشد کنج سلطان
 ز رو مال جهان کل دان بیکار
 که کل جو دایما کل خوار باشد
 مع القیت نیز دجا رفت
 فرو شدند و لو اندر چه دور
 جو یوسف دید و لو بند محکم
 رسن خود کشید آن طالب آب
 مد کردند و از چه بر شدند
 همه حیران فرو ماندند تیار
 جو پرون آمد از چه آب حوان
 ز چهرت دست در هم می فشردند
 و کرد بستند دست و کردند شانه
 جو کنج آید بر و ن جمیست نی جان
 مجور سره و جگر از مرد کل خوار
 عد و کلین و کلزار باشد
 بسی آسته و آگاه رفتند
 که تا بیدار شود آن کنج مستور
 بد لو اندر نشست او شاد و م
 بسی پنکین بخود آن جرخ دور
 شه روی اندر و لو دیدند
 که دیدند آن کل رکنین جو کلان
 شدند از پیدا جمله اخوان
 چه گویم که چه جام زمر خورند
 که تا مالک نکرد دمیج آگاه

فغان کردند کاین دزد و پسمکار
 میان جارسو این دزد طرار
 ز مکاری و شوخی این ستم جو
 بد زد و نقد مردم در برابر
 خدا بر قول ما دایم گواشت
 بجز ما کس نمیداند که او است
 کسی بودی که بخردیش از ما
 بس آنکه گفت مالک کا عی زنا
 فروشیدش بمن کو باش قلاب
 که من اسکت بهندم کارم
 من اسکسته و اسکسته و من
 بسی هاست میکردم دین
 ز ما بگرخت ناکه از بر دار
 ز ما کشته نهان این قلب مکار
 کمی در چه نقد که در بن جوی
 که چشم ساحر ش شوخیت و کافر
 که خلقی به او اندر نکامیت
 حریفی به او در دو جهان نیست
 بهر وجهی که بودی زشت و زیبا
 جوار زانست این بند کزنا
 که من اسکت به جیم در همه باب
 نه پنم روی هر کونما زین است
 من و دلخسته و دلخسته و من
 که باشد باز یایم یار آگاه

که من از سپهر خود آشنودم
 که یار که آن باشد درین دین
 که احمد و ایمان مشا و سکینت
 جواسکپسته دلت این بند
 مراد کسپ من در هم
 که نفسم خونی با مراد کرد
 اگر این در دلت نشسته ایکنه
 بر و بر خوان تو آیات جیست
 کمر در طیات و طیبین هم
 خدا زان داد فم و غل و اد
 چه کر کند م نهان سازند در
 اسپر خاک کرد اند آن صا
 جوراه نیک و بد پیودم
 که باشد دشت کشته و زار و
 چه جای که حق نیک و نکیت
 فروشیدش بمن ز نهان ز نهان
 بماند بر آنس نفوس کلک
 ندارم غیر ازین دنیا در دست
 بعیش میفروشی ز و بر پز
 تا مل کن نکو در سر مردات
 که تا مردم نوشی شربت غم
 که کندم راجد اگر دانی از
 بانسان باز کرد و چون شود
 که تا واحد شود هم الف و الا

که تا توان به پنی ای برادر
 بمرک و حشر و شریان
 نه بندی دل روی آفتی چند
 نکردی هم رفیق جا بلان هم
 جواخوان رازان پاک شینند
 ز مالک در بودندان قلب
 جدا کردند یوسف رازاخوان
 به پشت مرکبش پشند انکا
 جوا نیک راه رفتن ای برادر
 تن جو خاک افکند در زیر
 ز آب دین کل شد خاک در
 غلام با سپان ناکه در آمد
 نترسی هیچ روز از آب و آذر
 نه پچی سر زمر تلون و خواری
 نه پنی قول و فعل غافل چند
 بنازی عسر خود با باطلان
 ز شادی دست و لب مرد و گزید
 بمالک باز گشت آن سبک قلب
 به بستندش در چون جان
 که کمریزد و کرد در پرده آن
 بدید اندر سپهر کور مادر
 چه کرد دست و بایش بود زنجیر
 که دل می سوختش از آب و آذر
 بی یوسف بخاک مادر آمد

غلام از شاه جان زرد دل بود
 که یوسف در با بود و دل از
 غلام از ترس بدایمی بود
 جو فرصت یافت آن سندی
 ز یوسف خویش تن را خفته
 بزود خود را یوسف آن سیر
 بخاک اندر کشیدش بر روی
 بخواری آن کل صد برک می
 جهان آشوب افتاد اندران
 بحال یوسف افتادند انگاه
 بر یوسف دویدند از سر در
 جو یوسف در رخ ایشان نظر کرد
 که اندر روی یوسف بن حلاج
 بجایی بود و کل جایی در خار
 بجان می می بار نامحسوس
 که با یوسف نمی آمد برابر
 جو شیطان کادم خاکی بشد
 که بد غافل دلش از ترک مردی
 که نکرید دهر باب و هر سوی
 بجوای دل تو سر کر صافی
 که چه شان شد جوراء در آن
 که یوسف کشته بد با خاک مرا
 چکر پر خون و دل بر تاب و رخ
 ز جنسیت در رحمت اگر کرد

دعا کرد از پیر خاص آن شاه
 رفیق انبیا نوریت روشن
 دوینگی چون یک منسک
 شود آن کل ز آب و نار خرم
 که ثمانان و حیوان مردوم
 که فعل انبیا خلقت و انعام
 براندازند پرده از رخ کار
 که آنچه معجزات است و کرامات
 نمودار درونی در جهان نیست
 دو چشم دیگر شنید درین راه
 که احمد راست نه بطن و یک این
 ز نورش صورت عالم سوید
 یکدم کرد و ظلمت رفت از راه
 که می آید ز حب و برای امن
 جو روح صاف کاند کل در
 که تابشان شود سر سبز از آن
 بیا بند از نصیب خویش مرم
 در آید رحشان بر خاص و بر عام
 که تا روی زمین کرد و جو کلزار
 ز بهر ناقصان آید زمی تا
 زمین چه که اندر آسمان نیست
 که تا کرد و دزد جان احمد گاه
 که شاه ایست و راه و رشتا
 ز نارش غارت ترکان لغت

ز سوزش جان آدم گشت	ز دودش نفع عالم گشت
جو بد فی الجمله نور آن شاه گشت	شد اندر روی عالم میر و سلطان
بمصرش رود مالک آن شکر	که بد یوسف و وحی قنیه اینه
که دل جو یای دور انقلا	که دل در عافیت اندر عذا
اگر آن شاه بد غوی پنا	بریزد در زمان آن نوک عا
جو مالک بر یوسف بر در	که از سودای خود یابد مکر
ببست آیین رکن بر خور	بر روی آستان اوخت افیا
رخ یوسف غباری داشت	بحاش فرستاد و پاود
جو سردار آستش سر بر	که تا از نیل نوشد آب بی غم
با بسش بر نشاند آن ماه تابان	بمصر افتاد آه و شور و افغان
که افتاد پست در خاک آمد	جهان خرم از وجود عید و نور
یکی کلدسته از جنات اعلا	نگد آوردند در میدان سفلی

نماید دل حضور الهی ای بار که دل از غم میگرد و خرد

سویداکشته چون لعل بدخشان	یکی در دانه از بحیر عغان
که اقوال عجایب می شنیدند	تمام مصریان پروند و دیدند
جو خاک اندر سرش نشیند	ره رفتار یوسف جمله بشند
بیاد آورد آن کل خوار خا	در آن دم یوسف جایی غوار
حضور آخت می در بنا	کسی کاند در جهان با غم مبارز
که تا یابی وصال اندر نها	بسختی سازای دل در بد است
که تا در مصر جان کردی شهنشاه	سال از جور و سختی اندرین راه
که ساز و کج بهمان فاش و رسو	رباطش بر دمالک کج رسو
که بیدار خوشن بود شمع پدا	جالی فاشتر کو این حکایت

ای عزیز بدانکه نوری ملازم انبیا و اولیاست که در طبع
انس ندارد و بجهت هم صحبتی کثافت بشری بی اختیار
حق سبحانه و تعالی علامت باین قوم ارزانی می

تا آن نور اختیاری پیدا کند و مکتوم شود و دلیل امثال
خود شود و الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی محمد و

زلیخا دیده بود اندر بر بار	جوان سر مست کنگانی کجی خوا
زلیخا گفته بد با دایه خویش	بشی بنهان غم و رنج دل
که ای دایه من این لحظه درین خواب	رخ خورشید دیدم محو مشاب
و خورشید در یک برج دیدم	که بالعل در یک برج دیدم
که یعنی مشتری و زمره با هم	قرین دیدم جو خاکش آدم
جهان دیدم که شاه مصرای جا	مرا بر دی بعزت اندر ایوان
ابا من هم پر و میخانه بودی	جو من خوششده در میان بودی
بسی دلجوی و یار و مدبان بود	دل من نیز از عشقش طبان بود
درین ره که بماند بای کل	یقین رسوا شوم ای وای بر دل
کران صورت که من دیدم	به پداری نه پنم ناورم تا

بدایه این سخن مکتوم نام روز
درین زاری زلیخا را مکتومیت
که از سوی عزیز مصر کا
نه پرده نشین از شبهه می خوا
از ان تر و پر را مش در قضا
تخل کن تخل کن تحمل
ولی در ره ماست و جبین
رسول شاه مصر اندر رشت
زلیخا چون بخواند آن آیت را
که تا دلاله بپند عارض کل
جو بد جان زلیخا و اله و پ
چه کرد پست تر باب زلیخا

کمی خست زان که در گریه و
ابا دایه یکا مکتومیت
طلبکاری در آمد بر در شاه
که حق ناظر بر این و این است
که سواند رقصای حق روا
که تا غوره رسد در منزل
که نار و شش منی آمد کن
کتاب سپرد پیغام و ولایت
بترلف و خال روی خود پاره
بترکتان برد آتش بابل
برودی سر کل با خار سوت
شاه مصری بند باب زلیخا

ولیکن شد عزیر مصر دلال
 زهر مغر نغزای طالب دوست
 جو مغر اکنه کرد در دل تو
 ز لیلی گشت اکنه بانوی شاه
 ولی با کس نکنت آن را پیش
 بریر لب همیشه مویه کردی
 بند کس واقف ز رخ کراش
 بنودی کار او جز گریه و سوز
 رخ مانس شد مانند مهتاب
 در آن حیرت در آمد خواجه لال
 بگفتا کاشی شاه سالار عالم
 غلام مهوشی آورده با خود
 که اسرار پست مخفی در بر دل
 یقین فرخست بود در بر پو
 ز که کرد و جدا این کندم ای دوست
 دلش لپکن بند با شاه همرا
 از آن دایم بدی سوزان و گریان
 جو بد پستور در دل نوحه کردی
 نشد کس که از راز نهانش
 که بر دل خورده بدیه حکم دوز
 که بد بی یار و دل هم نمی خور
 بدرگاه و مکان بخت و اقبال
 یکی خواجه درین شهر آمد این دم
 فغان آورده اند از نیک و نیک

ز رویش گشته پراشوب
 اگر گویم صفات او محبت
 غلامی کو همی جستی در ایام
 جو پیداشده از دولت شاه
 ز لیلی در بر ده نهان بود
 دلش چون پید لرزان شد در حال
 عزیزش گفت کای دلال
 که تا معلوم کرد و قیمت او
 اگر با پست در پرده نکوت
 ز لیلی گفت اندر زیر پرده
 ولیک از روی تدبیر بختان
 که اندر پرده بهتر چه زیبا

چنین صورت ندین کس درین
 که هر روشن و ماه بلامست
 که باشد انیم غیس و ساقی جام
 اگر رخصت بود دارم بدرگاه
 دو کوشش سوی آن نقل
 رخس چون ز رشد و کام و دانه
 پیازارش در آور فاش و نهان
 شود بید اشعار و ممت او
 و کرا برست میل با برت
 چه کرنا قص بود تدبیر پرده
 که با هم در نیاند این که و
 که زیبا خاصه هر چشم بینا

ن

غلامی کو بیزار اندر آرند
 یقین میدان که هر چه بر دواز
 کل و میوه که شد آلوده خلق
 بفرماید شفا در که در حال
 بریر کاخ سلطان نظر دار
 که تاروشن شود و در نزد سلطان
 که هم پیدا شود در روی میدان
 هر آن فکری که زاید از دل را
 بفرمود آن شکر کول که قفا
 که عارف نیستند از سر مرکا
 بند شه واقف حال زلیخا
 عمل کرد آنچه گفتش کار فرما
 خلایق بر سرش شور و سر آرند
 بود آن لحظه چون کل صافی و
 شود مکروه اندر دیده و خلق
 بیارایند میدانی با قبال
 بود نگاه بار و خور
 که که دارند است و کسیت
 تنهایی دل سمت بلند ان
 جو قدس و اندر باغ پیدا
 که کولانند دایم بر سر دار
 ازان نازند با هیچ ای طلبکار
 که بد اسباب و نقش کار فرما
 که بدست در دل کرد داعی

جو مرد دل با رخسار مهتاب
 بمیدان اندر آوردند آن مهر
 زلیخا رفت بر برج دلیران
 و چشمش بر جمال یوسف افتاد
 خوری کو دیده بد در مصران
 ولی آن از از دایه نهان کرد
 زلیخا گشت روشن چشمش از
 خریداران یوسف از جوار
 بها کردند یوسف ای برادر
 بند کس مهر و همسک آن شاه
 بخویش زنی کو داشت عادت
 که بنمودی مردم زرق و تلمیس

برون آمد مشرق کرم او شاد
 که تار سوا کند آن کنج مستور
 نکاحی کرد اندر سوی میدان
 خیال خواب طفلی آمدش باد
 بچشم سر بدید و گشت آگاه
 که تا غنچه رسد در منزل و در
 ولی می ساخت اندر پرده و پوست
 ز مالک سر یکی دستور می خوا
 بهم وزن شد دل رو کو
 فدا و آن قرعه خود بر مخزن شاه
 که کردی دایما ذکر و عبادت
 بند واقف یقین بر حال انیس

دران میدان کنج و مخزن شاه	نمیشد در چپای برگلی کاه
درآمد پسر زن از رسم و عادت	که مستم فاش من می عباد
کلافه ارشتم ای میر	ز من پستان بد به آن
بخندیدند و کفشهای خریدار	عجب دیر آمدی در سوی بازار
ملطف خود ز ما معذور	که ما واقف نبودیم و خبردار
غریبم و ندانستم انی	ابر جرم غریبان عذر
کنم در کف اینان خدا را	به بین لعل و کمرای سنگ خارا
غریب مصر شد عور و قلندر	که کنجش نیست با یوسف برابر
زینجا کرد ویران خانه خود	نمی باید دل دیوانه خود
تمام آور و کنج و مخزن باب	نمی باید ره خود اندرین باب
تو می خواهی که این شاه جهان	بدین بایستی در بند و بنجر
بگفت آن پسر زن کای مرد	هی دامن یقین لیس کن بدعو

ببازار آمدم تا خود نیام	که باشد و ایما این فکر و ریم
خدا را کم نشین اهل عادت	که تا بنهان شود روی عباد
زینجا جو کمه در دل داشت معنی	که عشقش خورد و بداد مار
جو مردان بر سر بازار نشست	بسان کافران زمار در دست
که تا اهل سلوک و اهل رفار	بمردی در فرا این دو به کار
بگزار و بفال خود نیازند	حیات سرمدی بخود نیازند
بحالی سر عشق و عاشقان کوی	که تا پنی زبای عاشقان سوی
بیان اشارت اهل محبت و معنی لا اله الا الله محمد رسول الله و ما ویل و قال الذی اشتیه من مصر لمراته اگر مالی آفر	
جو در میان نشست آن شاه مو	نمود و مخزن آوردند پرو
در آن کوه او کردند آن مال	که بنمایند روی خوب اعمال
سران نقدی که بداندر خورشید	که بدشست و عاق آن دینه

فکر و روی صورت بر این است
در صورت بر است اندر ز من است

در آن گفته نهاد آن مشغی خوی	که تا بدید پستاند ترک مهری
ز جای خود نمی چنید یوسف	ملک میخورد و حسرت با نایب
ز لیخا کو شواری داشت در کو	که که در کوش کردی که در اغوش
بکند از کوشش خود آن قشور	که تا موزون شود کف کدو دار
جو یوسف یامل آن ز غمش	که حب ز ریجانش در غمش
اگر قدریش بودی پیش دل	بنودی فضل ز بر دین استر
ز لیخا چون نمادش و انک و انار	بدایه گفت کای پر خردا
جو کردی بی نشان و سوی آن	دلش کرد آن ز حال زارم آگاه
بگویش کای ستون عالم باک	تویی امروز پیشک قطب افلاک
کسی نبود بزور بازوی تو	جهان و سرجه در وی بندوی تو
کنیز کمر نیت شد ز لیخا	مهل کرد و در عیشت خار و سوا
نمانده در دلم جز سوز و مال	که دارم باده چشم در پاله

ن

رسی بنمایم ای با دی ر هان	که سخت افتاده ام در خاک مید
بیا دم ده شایک اعظم	کز و کردم ز رویت شاد و خرم
که تا بر خوانم آن اسم بلند آن	شوم چون غنچه بر روی تو خندان
که داغست بر جگر دارم حکوم	من این درد نهانی با که کوم
ز دایه چون شنید این روافغان	و چشم مست یوسف گشت کران
جمال تا کی این آتش فروزی	دل اشنگان تا جند سوزی

سخن در حقیقت ایمان بشو که کلمه شهادت و کلمه ای کوا
درست نیست و کوا کلمه محبت است و کوا محبت
ایشان مال و جانست و سرگاه که ساکت علمای خود
می بیند برادر دل نمیرسد اول ایمان می باید که بد
در آید و در سر محبت استقامت گیرد تا علم صورت از
آن حایل شود و بعد از آن عملی که رضای حق دان

باشد تا ایمان و علم و عمل جمع کرد و شخص را از من جاوید
 کرد اند و پاکت که این علامت باشد جهان
 باشد که این مشوران عالم که می بینی و صلی الله علی محمد و
 پس آنکه آن شفای در دمنده
 بدایه گفت کای یک دنی
 بروز و تر تو ای یک خردمند
 که بر کاغذ شد او اسم الله
 و کر نام محمد در برش زود
 که اسم اعظم اندر مردود
 بگو ای دایه بنان مازین
 احد با نام احد اندرین رنج
 جوان در کف آید من غم
 که من یک غنچه از آن بو ساقم
 که می دانست قدر بند و بند
 بگویش کاندین آشوب جونی
 بگو با آسوی افتاده در بند
 که جز حق نیست اندر منزل
 باید فاش در پهلوش نمود
 بدانند که مست جام صاف
 که کرستی یقین تو طالب
 بنه پنهان بریر کو هر کج
 که من یک غنچه از آن بو ساقم

چه جای من که چون او رخ نماید
 پند تخت نوش و طاق کری
 همه دین شان منوخ کرد
 که ما خاکیم و باد او نار و است
 جهان بی نار و تابانی ندارد
 جوان نام اندر آید در من
 بشد دایه جو ایمان یافت از شا
 که بی ایمان غسل موزون نباشد
 که اندر راه دل چون جرات
 زینجا چون شنید این کریمت
 غرض آن بود تا آن ز رنج
 که تا ز اعمال خود حیران کرد
 جهان جاودان در برشاید
 نه صغری ماند و نه رای
 کتبشان همه در هم نورد
 فلک از عشق او اندر شست
 دو کیتی بی خوش آن دنیا
 جو کاسی بر جد این بکر من
 که تا از خورشاند نور آن ماه
 که چون شایسته چون نباشد
 که در صحرای دل غیر از خدا
 ز بود خوشستن بکاره
 که از مستی نه پند زحمت و حج
 و کر مغرور شود و گریان

که تار و آور و در عالم پاک
 که تا ناید ز بهر مال و پیش
 زلیخا چون شنید از دایه راز
 صیفات روی عالم دیدگان
 که یعنی نیست خزانوار الله
 ولی اللہیان دانند کین مد
 بام یوسف این اسرار بگو
 بدایه داد باز آن حرف اسرار
 که اندر کردم بند نهشت
 بهل بکشایم این بند کران
 که تا کردیم این بند باشد
 من این بند کران در کردن
 نکرد و دهر فانی کج و غمناک
 گزین در دنیا بد جز دلش
 جواب نامه شد کرد آغاز
 بفیش شد که ذات حق در آلا
 چه کر نهانست این اسرار الله
 جو حلقه کج شده دریم احمد
 بروی بندگی اقرار بگو
 که این نامه جو دل نهان بگوید
 که دایم این دلم در بند است
 که سازم پرده اسم عیان من
 عجب دارم که دل خرسند باشد
 بیندازم روم سوی دلش

جو در هم بر درم این بند زبانی
 به بند این بند من بروی آن اسم
 ستان بند و بار اسم ای
 بهر دآن صورت و معنی بکار
 ز جابر حبست قیاس پی روی
 می دیدند بند کردن و پوی
 نداند عقل جز آن صورت و پوی
 که عشق و در و چون بود در و
 که تا چست بر دهر سوی تو
 که تا یوسف ز مالک در بکار
 جمالی در شد ترک جفا کن
 یعنی نفیم شود اثبات و اقوال
 نهان کن این مسمی اندران جسم
 که تا اندر بهار و اصل و مایه
 در آن گفت نهاد اندر دل با
 در آن میدان در آمد ناگهان سوی
 نمیدیدند اسمی کا اندران تو
 کجایه یا بداند ر مکن و تو
 دماغ افشان اگر بخوای
 نیمی در کو و چاه تا پست
 نوشی بعد از این مر جبرای
 بیا این مسکت و سکت از کم

نتمه معنی آیت و قال الذی اشتراه من مصر لمراته اگر می شوا

جو مقدار معین گشت وافی
 کل خوش بوی کفانی در آن حال
 پنجم مالک آن مال و زوکیج
 بدید اندر رخ یوسف حیالی
 بخاک افتاد و سر میزد و آبرو
 یکایک پیش خود بر باد میداد
 بخود میکند کای بی عقل مغرور
 من آنچنین از زمان می غمی
 بضر ب شک سپینه پاره
 جو دیوانه و دان سرسوی
 می گفت در دنیا و در دنیا
 بجز نت سر نهادن در پناه
 بشرط بیع آن دردی وصال
 جو غنچه خند زو بر مالک
 جو خاکستر نمود آن مایه زنج
 بخود در دید عفت بی ثباتی
 که با خود دید نقش و صورت
 مبادا پس کس نی پیر
 ندیدی پیش ازین آن کج مستور
 نمیدیدم یقین اندر منازل
 فغان اندر بی مهاره مسکود
 بخاک اندر سپرد و بملوی
 که عفت بی با ختم از بهر دنیا
 ره باریک و شبانی مایه پاهای

مرا نکود زنی حرص و هوا شد
 مرا نکوبی مزنی شد بیا
 اگر پرسند شرح کنج مالک
 که من وای کنج و زرن دارم
 که جان در آتش و دل مست
 جو حق فرمود ذکر احست
 که تقویم نکو قلب حزین است
 یقین این با ده اندر کاسه ما
 جمالی این حدیث نغمه حال
 جو یوسف شد جدا از کفیل
 جو سر و اسناد در زو شده رو
 جو شاه مصر دیدان سکر خور

جو خرازد رنگ کل مبتلا شد
 نه بید در دو کستی غیر آزار
 بکوچه و جوفی الجله مالک
 چه جای زر که فکر سر ندارم
 بذاکر یوسف و در زینجا
 یقین وادی قدس و اعیان
 که انوار سموات و زمین است
 که کام یوسف و جام زلیخا
 بخوان در گوش اهل ذوق
 بهر دندش بخلوت خانه میل
 که بدش خوی و شه آسین و سوز
 که دازد و فقه در چشم پراشوب

فرستادن بسوی طالب خویش	که تا طالب به پند غالب خویش
بگفت آن شه ابا دارنده نور	که بسیار شش با مل برده ^{ازین}
بگو کنز بهر نفع و حاصل خویش	گرامی دارش اندر منزل خویش
اگر چه بنده است آزاد داری	که نماید باز یاد اهل دیار خویش
که گریه آرد از اهل و بنیاد	کنزد و اندرین عرصه دمی شاد
چه گریه است این از آفرین	بجای بندگان شمع میسند آ
که مند و نیست این ترک خطا	خطا کردن بهر کان یوسف است
بگویش که غریب این دیار	کلست ارجه اسیر ضرب خار
نکو بنکر میان طاق ابرویش	به بین سپاسیان ترک بند خویش
عزیزش دار تا خواری نه منی	که در خواری بجز زاری نه منی
جو خادم باز گفت این باز	ز اینجا خوش شنید آن حرف
به بهلوی خود نشاند چون	که بود اندر فراقش زار و خون

گرفت آن دست یوسف در کف خویش	نهاد و انگاه و پشیم بر دل خویش
دش در سینه چون غمی بهم	جگویم شرح آن جان و دل و دست
زبانش در دهان شد لال و لکن	بسان مر تعش محبت آن تن
تن بی دل قرارش کی ماند	که خواهد در زمان جان فشان
اگر پرده برافت از رخ عشق	شوی که زرمز و باسخ عشق
یقین چون پل دان این صورت عشق	بخوان این آیت و آن سوره عشق
شعاع عشق همچون کدن دان	که بالامیر و بهیسی بدندان
رخ عشق از بگرد خود براید	که بیل و کر کردن در سم رباید
جهان در سم زند چون دور یعقوب	که تا غالب شود اسیر مغلوب
که این روز و شب است اندر بی تم	که که شادی دهد کاسی دهم
بخزایات عشق اندر جهان نیست	دل که ولی اندر میان نیست

کوش بر آن دار و به پن که راست میگویم یا نه **قوله تعالی**

و کذلت مکنایوسف فی الارض و لتعلمه من یأویل الاحادیث و الله
غالب علی امره و لکن اکثر الناس لا یعلمون سبله
و استغفیری لذنبک انک کنت من الخاطئين

زینجا چون در آن جوهر نظر کرد	دل یوسف از آن دیدن ابرو کرد
ازل در داشتند آن آشی	منور گشته بودند از جدا
که در سم زاده و هم خانه خطر با	که در سیر و جدایی بس اثر با
که تا چون اهل صورت در نما	که تا دل در بر دلبر نشا
که این اهل جهان یک قرارند	که در دل مهر و دلداري ندارند
که جنپس این زمین در این ديارند	از آن غافل از روی خوب یارند
کسی کو یک نفس در یک مکان	بکوناوان ترازوی در جهان
نشان مرده راه آنت ای دل	که در دنیا ساز و خان منزل
و کرساز در اندش جوهر یوسف	و کرسوز و بخواندش جوهر یوسف

که تا یک رنگ کرد و اندرین ران
که تا در خواب خوش بیدار با
که تا چون دل شود نرنگه دو
شود از سر عشق و در داکا

ای اخي تا ویلانی رایت احد عشر کوکبا و الشمس و القمر را یتیم
لی ساجدین بشنو باشد که چشت روشن شود و اسرار الهی
به پنی و از دست خود خلاص شوی که تا سالک عارف
انفس نشود در آفتاب کس دانند و هر که عارف نفس خود
نیست پروردگار خود را نمی شناسد حضرت سلطان
اولیا و شسوار میدان رضا علی مرتضی کرم الله وجهه میفرماید
که من عرف نفسه فقد عرف ربه آن یازده ستاره
که یوسف علیه السلام در خواب دید بود پنج حرف
شش جهت خودش بود که مطیع او بودند و آفتاب و ماه

که دین بود صورت نبوت و نور ولایت بود و شرح
این کلمات روشن بنویسم که جای سوالت حالیا
کوش بنظم دار و صلی الله علی خیر خلق محمد و آل و سلم

بیا که زانک داری شرح داد
بگوی در دمنان با دل پاک
که تا حساست میند عالم
نماد در درونت شبهه و ر
که تا این آتش عشق حکم سو
شبت روشن کند در دیده
که تا آرنج سجد بر در دل
نه بیند این دل پر مایه چون کل
که تا بیند روی امها خورد
خوشت این نقل و می بود
جو کرد دیک جهت شش خادم
شود غالب بشطان آدم تو
سند آندم که سلطان کردی
که سر تا بای کردی مغز در پو
در این شین مصر جان بس انگار
بگو با طالبان احوال این راه

بن بامر که خواهد شربت عشق
که ضرب عشق مردم روی دارد
و کر طاقت نیازی در عشق
اگر خواهی تو عشق لایزال
ولا بکشت در میخانه عشق
بیان کن سر عشق اندر فغان
بذکر یوسف و عشق زلیخا
جو یوسف باز لیخا آشنا شد
فلا و دوزان اسرار صفا پر
نهان در زلف و خال و عزمه زلف
در آن ره شد زلیخا پست و حیران
دل یوسف ز مهر ماه پرده

که رو آورد بروی ضربت عشق
اگر سجد کنی خوش غمی دارد
نمرد و دو گوشت خود که عشق
بیا در دین کس خاک جالی
بمخوران سپان بهانه عشق
که تا سمرغ یابد آشیانه
بحال اندر عیان کن این نشانها
خرد یکسو نشست و بی نوا شد
به پرون تا خد آن لکسر سر
طریق عشق بازی خوش رفت
دلش خندان و چشم گشت کربا
سم از آن نور شد آگاه پرده

جو یک نور نداین جور شد و این
جوشد رسوا از عشق آن با مشهور
بکباب و می یک خان بر نهاد
سبوی عفت اندر نیم بستند
زدیوایی برآمد نور یعموب
به پروان تاخت همچون وانش
جنان بگرفت آن خور ماه
دوشانه ترک مهرش گشت بداد
در آن حالت غر ز خواب
یوسف گفت کین اشکی
بگشت کین زینای دل آزار
زینجا را بخواند و باز برسد
ز سیر یکدگر پستند آگاه
شنید از کام دل نور علی نو
پیشش حاکم دل سر نهاد
جوشاقان به پیش نم نشستند
که شد شرمند اندم نور یعقوب
زینجا در پیش حون انبغش
که شد بند کریان پاره باز
به پروان افشاد این شور و غوغا
بید آن فته و آشوب برده
بگو با من عدد و دشت کیست
که از دستش گرفتارم
هر آن نقشی که در رخسار میزد

زینجا گفت ازین زنجیر برج
که این فته ز یوسف گشت بداد
بر شه یوسف میکن نالید
بس آنکه گفت کای شاه نظر دار
یکی طفلیست اندر کا سواره
به پیش شاه آن طفل دو ماهی
که کر آن صدر یوسف چاک گشت
و کرا ز بس دریدست آن کریان
بس آنکه گفت شه با یوسف را
و کرسوی زینجا ام سر بود
عزیز آن حکم کرد و گشت خاموش
بند در شهر جز ذکر زینجا
نکرد دیند و بار کرد نم هیچ
ز یوسف گشت تمام معجز و سحر
سر انگشت در دندان بخا
کواه آرم که ناکردی خبر دار
که میکرد او بچشم سر نظار
چنین بگشت و نطق اندر کوا
زینجا پیشی معصوم و پاک
بدان شاهانه کار یوسف را
که رواعراض کن از آتش و باد
که استغفار کن اندر خطا زود
ولی جان دو پیکر بود در جوش
که گشته با غلام خویش شداد

این سه کسر زینجا بود آن
و در بند از غیب به جاک آن

درین پرده ناموس سوس
 نمی بیند بجز دیدار یوسف
 دلش شکافته از ضربت عشق
 که کار عشق رسوایی و شورش
 که شاه عشق پیر از جهانت
 سپاه عشق از ره دور باشد
 که تافاش شن بر داند خرابا
 جو پرده مشتری و زمره شد
 حواسات برون کپاره کرد
 ازین رو پرده یوسف دیدند
 حودی باز شد در پیش سلطان
 زلیخا با علام خویش دایم
 ابابوسف نشسته در برابر
 شده بر دار در بازار یوسف
 شد مست و خراب شب عشق
 از آن رایش بیای عقل دور
 که تختش بر تراز منت است
 که پوسته بی مستور باشد
 خراباتی شناسد چهره ذات
 حواس اندرونی یافت ادر
 ز اسرار معانی بچسبید
 پرده عصمت غمت خند
 که بدان سحر و جادوی شیطان
 جو شطرنجی که باشد مات دایم

نشسته رو برو با پسته خاک
 عزیز و ملک سرگردان چو پرکار
 کجی ابر سیاه در عین آن
 زلیخا چون بند پرورده راز
 ز خود ترسید و در پرده ^{نهان}
 جو آمد پیش او آن یک آزاد
 برون رفته زان مشتاق حیران
 که طوفانی فاده اندرین شهر
 عزیز مصر ازین بر خوار گشته
 ز تکرار بدان دارد ملالت
 که با یوسف جرمی نوش کردی
 یوسف از جگر و کشتی گرفتار
 شد در عاشقی خوف و بی باک
 بدو آمد جو افلاک سمکار
 فرستاد اندران کوی دلیران
 که سالک خوف دارد انداز
 که رسوای ملایم کمان شد
 که بد در سرفتن خوب دانست
 خبر پر سید از احوال نهان
 که گشته خبره سرجه بر این سر
 ز قدر خود شناسن بکار گشته
 فرستاده مرا بر رسالت
 دو دست خود در آن آغوش
 که بردی عرض و خود بکبار

غلامی بی سروبی با خریدی
غریبی بی کسی بی خان و بانی
تمام این شهر اندر گشت و گشت
بگو کر راستی تا بداند
ز لیا گشت جاش این در غیبت
هر آن عهدی که بستم در ازل من
هر آن مهری که باشی اندر آید
پیام من بر زود و ای خود مند
بمهر شاه دارد عهد و پیمان
اگر سرجم از فرموده شاه
نه شه فرمود در روز نخستین
بجان من اگر می مژد خواندم
تخت و شوکت با بر کزیدی
نشانی جا که فضل جانی
همه خویشان جو من بی آب و بند
و کز نه قصیت مهمل خواهند
که شمع انعم خوش با فروخت
ابا خود می برم روز اجل من
بجا بارای و تدبیر اندر آید
بگو باش که این افتاده در بند
از آن مجلس بود در بند و زند
ز تیغش سر نه چم بر سر راه
که نیکو دار این بنده شاه من
از آن رود در دل و جانم

که تا سر سوخوید جاس خورش
که تا حیران و سرگردان نکرد
که تا نفعی رساند در زمین او
که بد طفل و غریب کشورها
ز عزت گشت غافل از طرقت
جو کم شد در فقای عشق مطلق
جو بد نشان پس آنکه در من و
نصیحت خواستم کردن بر روی
و در لف من گرفت از دست بازی
بدست خود کرد پان بار میگرد
کناه من درین میدان بهین
ببین است آنچه با مردم توان
هند دل به من در منزل خوش
شو و عاقل جو مجنونان کن و دو
که تا غالب شود بر آن و این
جو طفلان خوی کرد اندر
محبت ره نمودش در حقیقت
بهشت آداب و زیاده و صد
پیش بر نامدم با من در محبت
دوید اندر برم بستم ز سو
منش می بر زدم از بی نیازی
بشوخی بر رخ نظاره میکرد
دلم فرمان بر شاه گزینست
نیارم بر زبان احوال دل

اگر در لوح محفوظ اینچنین نیست
 بگفت اسرار خود اندر اشارت
 همه اثبات یار و نفعی او کرد
 در آن سویوسف ار چه بد خبر داد
 بند بختی که آن شربت نبو شد
 اگر بخت بدی اسرار آن یار
 ازان حق مفرغ مود آن کوی
 که تا می خوش بخوشد در صراحی
 که حق شار و یار بی زبانت
 اگر خواهی به پنی مرد بیدار
 و کرداری امید روی غفار
 که تا سلطان و صاحب گنج کردی
 زینجا اندرین معنی نیست
 اشاراتی که نماید در عبارات
 چه داند عاق رفیع عاشق فرد
 ز تکرار زینجا کرد انکار
 که از روی کرم پرده پوشد
 زرقی هیچ یوسف سوی انکار
 ابا طفل صغیر صبحی
 که باوه صاف کرد در صبا
 ازان پنده فاش و نهانت
 نیابی در دو کپستی غیر شای
 یا شار شو پستار شار
 طبیب حاذق هر رخ کردی

جمالی شمع دل باید برافروخت | که طالب چشمش اندر روی
 ای عزیز بدانکه علم الهی تدرج در دل عباد الله در می توان
 آورد که بشریت حجاب رویت است حالیا کوش
 بر موز حق دار که با حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
 میفرماید که **غن نقص علیک احسن القصص علی اوحیانا**
هذا القرآن وان كنت من قبله لمن الغافلین
 منت بر حضرت سید عالمیان صلی الله علیه و آله و سلم
 می نهد که با آن حضرت تکرار اهل محبت می فرماید در اثبات
 کتاب شرح این آیت بعد از اشتیاق طالبان گفته خواهد شد
 تا اهل علامت منت بر خود کپسند و سگر حق سبحانه
 و تعالی بجای آرند کوش بنظم دار و حاضر اشارات باش
 که ذکر کدشکان کواه اهل حالیت این نیز از بهر ناقصان

کواه حاضر میکنم و اگر چشم باشد چه حاجت بکواپست و صلی
الله علی خیر خلقت محمد و آل و صحبه و سلم تسلیم کثیرا

جو باز از لیا کر متر شد	جهان از قصه اش پر شور و سر شد
بهر اندر بند جز این حکایت	بیکروند با هم این روایت
که بانوی زمان میخواره گشته	زدست دل بهی بچاره گشته
حکایاتی که دل زان شاد گردد	یقین اندر زبان او را درود
حدیثی کان خدا گوید که خوبست	بکام شاکر اهل قلوبست
ز لیا را از ان غیبت خبر شد	ز عقل خوش کپاره بدر شد
جهان میخواست تا بنماید آن	که تا آن صایان کردند آگاه
حدیث صوم لی و را در شد	ز بهر عید و محنتی بسیار شد
جمالی خوش او کن سر توحید	بکوا از اصرام و شادی عید

قوله تعالی و قال سورة فی المده الامه الزلزله و وقتها با عن

نفسه قد شغفها جانا لمرابا فی ضیلال مبین فلما سمعت
بکر من ارسلت الیهین و اعتدت لهن مکتا و آتت کل
واحدة منهن سکینا و قالت اخرج علیهن فلما راينه کبر
و قطعن ایدیهن و قلن حاش لله ما هذا بشرا ان هذا الا لملک

جو یوسف پاک بود اندر جلت	که در تنه نوبه نیست علت
ز لیا نیز اندر اصل بد پاک	چه کر بر روی بود و کر و کی خاک
دلش مشاق دیدار خدا بود	چه کر بچند مشغول هوا بود
دل صافش که بد جای نماند	که این نقدیست همراه نماند
محبت پسکی با بر عظیمت	محبت آتش عشق قدیست
محبت شمع جان تعلیست	محبت رسنای بند نیست
محبت دایما بخشند باشد	از ان اهل محبت زنده باشد
محبت چیست سیرغ الهی	محبت میکند کشف کماهی

دلی کو کشت مجروح محبت
 و کربا اهل صورت در نیاید
 محبت در زلیخا جوش میگرد
 محبت خواست تا و نشان نماید
 دل مست زلیخا را بداند
 که تنها خوار تنها میردای دوست
 زلیخا خواست تا دعوت کند زود
 معرفت خواند و کنش کلای نظر دار
 سلام من بپستوران رسان زود
 بگوید در گوش جان پاک باز آن
 خدا را ای معرفت باش بیدار
 خدا را ای معرفت جفا افزار
 بود بیدار در روح محبت
 که در دل جز غم دلبر نیاید
 از آن زهر آب خون می نوش
 رخ کلکون به بد نشان نماید
 که مستوران مصری را دبد جا
 که سک با اسپتخوان و خون
 که بنماید بدم آتش و دود
 بیاور بانویان شهر کیار
 صلاهی پی مجوران رسان زود
 کلاخانرا ملوکا پسرار باز آن
 بحر خوبان درین عرصه مبار
 درین خلوت برای انس مگذار

لطیفان بگزین شمس منور
 جو جاسوس زلیخا رفت و آورد
 زلیخا نعمت وافر فروخت
 ز شیدا سی کمار ز نوی کسخت
 کمی گریان میشد گاه خندان
 زمان مصری رخ بر فرو
 جو خوان برداشت خادم از
 سعی کفشد رز اندر کجایت
 زلیخا گفت بادل کلین حریفان
 ز روی امتحان این پرده ای دل
 که تا معذور دارندمین حال
 بس آنکه گفت با آن خادمه هر
 که من افتاده ام در آب و آذر
 نبات مصری و زنبق باور
 عبیر و مشک اندر پرده می
 عقیق خون بروی میجو ز رخت
 کلجی کج نهادی سپهر زندان
 بیا کی خویش را می ستودند
 زمان کردند کمار فسانه
 که تار مرا آورند اندر حکایت
 نمی پسند رخسار شمع جان
 بر اندازم برین نشان غافل
 که تا در قیل نماند و در
 که ای بسته که کو نعمت بر

که آن خوان از شمار آب و گل بود
 بیاور رزق دل از بهر انسان
 برای اهل دل شمع برافروز
 که تابید اشود ایمان قلبه
 بیا ای خادیه سپدم که بدار
 به پیش هر زنی تیغ و ترنج
 ترنج و تیغ نیز آن فتنه انگیز
 یوسف گفت که ز زور و دار
 که بی کار ندان در گفت و گو
 اگر در کار بودندی جو مروان
 اگر در دی بل در دانشی
 جو یوسف از زین امر بشنید
 که جوان خور و اندر گفت افزود
 که دل خوش فارغیت از آب و نان
 که شمع و دل بود در تاب و در سوز
 بقول آید عیسی جان قلبی
 بیا و آن ترنج و تیغ خون بار
 عیان آورم بر در سویی
 نهاد اندر کف خوان خون
 که تار سوا شود این قوم سکار
 ز بی کاری چنین بی آب روید
 ندانندی بیا و این عمر آسان
 بجان در مریاری کاشندی
 بروی مردمان آن پرده بدر

نه دو پنج و چار آمد به پروان
 بدست خود ز دندان تیغ و لاله
 همه گفتند کین صورت بهشت
 خبر از چشم مست خود ندارد
 کسی در بای یوسف می فادند
 ز دست و دیده خونبار اندم
 که با یوسف بگویم این زمان
 که تا خاک سپر کوی تو باشیم
 که ما پروای جان و دل نداریم
 و کرد و در کد امین جام ازیم
 سراسیمه شدند آن نوزادگان
 کسی کو خور و تپش عشق بر دل

همه لیلی رخا گشتند مجنون
 روان شد خون در آن انوان
 ملک خویش از خویش خبر
 از آن خود را با نسان می شمار
 کهی هیچون کنیزان ایشانند
 سبی کردند این مکرار با هم
 که مار راه ده همچون زلیخا
 ای سرب کیسوی تو باشیم
 بجز کوی تو ما منزل نداریم
 بدین حالت که ما اندر خرام
 که خود دیدند اندر روی پاکان
 ذکر در خواب بیند خانه کل

نشان عاشقی نیست ای بار
که دست از خود برافشانند کپیا
بر در و دست از مرد و عالم
فراموشش شود و خوا و آدم
حدیث از اول و آخر نکوید
نه پند ظاهر و باطن بخوید
مر آنکس کو دمی با نیا رشت
جو منصور زمان بردار ^{بنشست}
کسی کو با جان دلزارشت
جو مجنون سر بازار ^{بنشست}
جمالی در ده این جام سپانی
که کثاف معانی نیست جز ^{می}

در بیان اثبات عصمت انبیا و اثبات قدرت الهی و
اثبات صبر و تحمل که در سالک از نظر محبت آفرین میشود
که اگر مری طالب را دوست ندارد از منزلتاش ^{نخواهد}
که از غرت محبت است که سالک در ملامت خدا نیست و
مردم بندارند که در زندانست **قوله تعالی** قاتل فذنب
الذی ملتفتنی فیه و لقد راودت عن نغف فاستعصم و لن

لم یغفل ما أمر لیبحن و لیکون من الصالحین قال رب
البحین حب الی ما یدعوننی الیه و الا تصرف عنی کید من
اصب الیهن و اکن من الحب الیهن فاستجاب له ربه فصرف
عنه کید من انه هو الیسمیع العظیم ثم بد الهم من بعد ما راوا
الایات البیحه حتی حین کوش بنظم دار تا بدانی که در میان
عاشق و معشوق کرشمها و اشارتهاست که ملبهان
ناظر آن میشوند که فاشست و در کلام مخفی میکنند
نامحرمان دور روند و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

زینجا گفت با آن چاه چاکان	جو عراکان حدیث در دنیا کان
جو خور ویدای مهان جام شهادت	بدان سید کایان نیست عادت
جو دیدید آنچه از مردم شنیدید	ز دستش دستهای خود بریدید
بسی عیب من آشسته کردید	محمد الله که این می فاش خوردید

ازان کردم شمارا جمله حاکم
که تا کردید بر این حال ناظر
که خوش اشته و اینجا با دو صد
زمن نشید این ایات و بیان
نشد با من یکی این قلب میدان
بیدارم جو خاکش بر زمین او
اگر سر در نیار و با من آسان
بدل در لیک استغفار میکرد
نشید در برش شش بخار
که زندان دوست دارم ازین
که جسم مؤمنان فی الجمله جاست
و قار صورت انسان نباشد
ازان مؤمن بود در بند و زنجیر
که دنیا جای حیوانست ای
بدین در و صریح فاش روشن
بسی گفتم بروش و دنیا
برفق و حلم و سوز و در و وفا
اگر با من ساز و بعد ازین او
فرستم همچو در دانش برندان
زبانش اینچنین تکرار میکرد
که تا یوسف تیرسد سر دارد
و بان بکشد یوسف کرد آغاز
که زندان خوابگاه مؤمنانست
اگر روح اندرین زندان نباشد
که دنیا جای حیوانست ای

خدا یا در پناه خویشم آور
جهان بهتر که در زندان نشینم
زین کشته پدل دل ندارد
که دشمن پروری کرد دست دایم
بازم من برندان او بسوزد
اجابت شد دعای یوسف انگار
که تا چون شاه کرد در جهان او
که تا نفعی بر داز عدل و احسان
که که جبار خوشم آلود کرد
کسی مردود اهل دل مباد
سلاطین زمان زمان در حیرت
که عارف نیستند از سر کار
که اقوال زبانم نیست مابور
که تا سیاهی آن جا اهل نه بینم
وقوف این ره و منزل ندارد
دلش در عاشقی غم نیست قائم
که تا چشم از عدوی خود بدو
که تا از بند و زندان کرد و آگاه
شود عارف ز امر آسمان او
نکرد و در خم جوکان شیطان
بند و اهل دل مردود کرد و
دو بای ره رواند کل مباد
که از رای خود اندر دار و گیرند
نیزند که ز قهر سخت جبار

خوشایاری که بایارست دایم	که بایاران شود توفیق قایم
رفیق است آنکه توفیق نامش	که باشد سر جانان در کلامش
رفیق راه دل و حی التبت	کسی و حیست و که الهام است
کسی کو کشت محرم اندرین	بود شرط آنکه نبود شوخ و غار
بنام محرم راز دلداری	که تا جیش نکرد دزار و افکار
جالی باز کوز نهار این راز	که از دستم فاده ذکر غار

ای عزیز بدانک حق سبحانه و تعالی منت می نهد
 بر حضرت سید ولد آدم که علم خود در جان خاکیمان است
 ارزانی داشت و محبت خود در آن مخفی کرد و بعد از آن
 پلاس ملامت برویش انداختم و بر عالمیان عرضه
 کردم اهل عالم از آن نفرت گرفتند صورت علم با تش
 غفلت پیوستم اهل صورت بدان مشغول شدند

و ترا دامت تو از بهر آن در آخر داشتیم تا افعال که شنید	تنبیه و عبرت امت شود و حالیا کوش بر مزار این آیت
دار و بیدار باش قوله تعالی و دخل مع البیت	تا بدانی که سبب جود که ذکر دوم درین آیت فرمود
کوش بنظم دار و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم	که بس در مانده بد و آتش و دود
زینجا خواست تا اصل شود	میان آب و آتش بجوشت
سفر در غیر جان کندن باشد	مسافر در سفر اعرین باشد
اگر خود جویش در بار باشد	یقین دان دشمنش بسیار باشد
و گراندر جوالش خاک و کاست	جویی معیشت او اعرین راز
غنی در راه جز محنت نه پند	که تا خنود در منزل نشیند
مسافر جان کند از بهر منزل	که تا کرد و دایا دلداری و اصل

ز لیا اندرین ره سخت در ماند
 بشه گفت ای شه دانای رها
 یعنی و انم که ناکه میگرد
 من اول روز کان چشمش بدیدم
 و چشمش میدید با لاله کواهی
 بیکن ز و دش اندر بند و زندان
 که کر میدان رود آن سوخت
 عزیز ناز پرورد سیاهی
 جو کل در کوره اش افکند از خون
 که قو نشان ز اسپاست و خون
 بحلیت این جهان گیرندوی
 جهانی کو بود قایم شد پر
 ز خوف خود فرس در پیش راه
 علامت کر غمی آری زندان
 و کر مکر یزداد و خوم بر یزد
 و دوست از عمر خود یکسر بدیدم
 که بر باید ز تو او تحت و شاهی
 که تا مگر کب نراند سوی میدان
 تو از شاهی و سر داری بشود
 که بدور دل عدوی شاه مروی
 شهان سازند و ایم بند از خون
 اما فرزند زانند دشمن
 جو آدم سرزند وایی با بلیس
 کمنو سارش کند یک باد نقد

جمالی باز کو احوال زندان | که این دنیا است بیک حسرت
قوله تعالی و دخل معه البجن متیان کوشن تخفیات
 دار و در کوی قدم و که در هر زمان از طوبی صفا بخش کلی
 و میوه سر بر میکند تا بجلی الهی مکرر نباشد ای انی اسرار کلام قدیم
 میفرماید که ادخلنا قلب یوسف فیان یعنی داخل کردیم
 و وصفت که اصل رجولیت است یعنی دو اسرار خود که یکی
 انوار نبوت است و اسرار ولایت و اگر بصورت آن دو مرد با
 یوسف در زندان بودی حاجت بخواب و تعبیر نبودی پس
 البته از برای اهل صورت سگلی و صورتی می باید تا اسرار
 حقایق در پرده توان گفت و کج حقایق در و پنهان توان
 کرد تا مشفقان حض از ان بر گیرند و غافلان بصورت
 آن مشغول شو و انوار نبوت صفتش بدایست و بجهت سید

رزق خاص و عام میشود و حال آنکه حقیقت نبوت
و خیالات طالبانش صفت مرغ دارند و پند آن خیالات
که بهر تو صحبت یوسف آن خیال دیده باشد و منور بالغ
نشد باشد پیش از بلوغ شعار گفت و گو پیدا کند البته در
حکال خیال تلف شود و یکخطه خاطر جمع کرد آن نامعلوم
شود که این فقیر در کدام عالم سخن میگوید تا از عالم خود
بیرون نیاید و هم این کلمات کنی اخی بد آنکه اسرار و لایق
صفت مستی دارد و کلید شرابخانه عشق بدست دوست
جام انبیا ازین شرابخانه پر میکنند چون نفس انبیا تسلیم
آن جام نوشت میکنند میثاق بعلمت و شفقت و فرمان
برداری و عدل و احسان و اگر آن ارواح که با انبیا توانا
که سلاطین و اهل ظهورند که دوستدار جاسند و زندان اخبار

صفت نام دارد

نمکنند آن جام روزی ایشان میشود که در سایه انبیا برآمده اند بی
وقت بکنار می افزایند و صفت ایشان البته ظلم باشد و بکنند آنچه
بکارشان نیاید از بهر آنکه پیش از الهام و امر مشغول خلایق
شده باشند و چون خیال راست و یاد دروغ از زبان این قوم بیرون
صاحب تعبیر معنی آن بفرماید بجهت نفس مبارک او آن خیال
مصور شود و جنب العلم درین حالت و اگر راست باشد از
الهام است و عاقبت آن بخیر باشد ای اخی در حضور دانایان
دروغ مگو که تا در آخر کار بشیمان نکردی و از ان پشیمانی بود
نباشد شرح این کلمات در آخر کتاب بحال خود گفت شود
حالیا گوش بان احوال دار که یعقوب علیه السلام پو صف
گفت که خواب خود به برادران مگو نشیند و بکنت گوش بنظم
دار و دل حاضر کن اگر میخواهی که بالغ شوی و لذت از حیات

بر داری و صلی الله علی خیر خلقت محمد و آل و سلم تسلیم کن

چو شد بیدار دل یوسف از آن خواب	چو خواب آلودگان شد در بخت
بگفت احوال انوار معانی	پدر گفتش که این رمزهاست
ابا اخوان مکرزنها ز سار	که تو مستی و ایشان جمله مشمار
بیا ای جان زمانی دم نکهار	مکن اخوان از این عالم خبر دار
که شیطان دشمن است اندر میان	بیکدم بر کند این آتش میان
نصیحت از بد نشیند آن پور	از آن شد آن ره نزدیک او
بشی در خواب دید اندرین جهان	که می گفتش بدر باناله و آه
که ای فرزند خواب آلود خو	چرا کردی عد و خویش بیدار
بدست خویش خود درجه بکنی	بنادانی خود اندر رده بکنی
مکومن بعد راز دل بنادان	که باشد بکدر و این ورطه آسان
چو شد بیدار اندر جاه یوسف	بند اندر برش غم از نمان

بیا ای طالب و جویای مطلق

بیا ای آنکه مستی طالب جان	بیا ای آنکه مستی طالب جان
خدا را در پس دیوار نشین	خدا را در پس دیوار نشین
مشوق فاع بست کرار زبانی	مشوق فاع بست کرار زبانی
و کر کردی بگرد و بکرار	و کر کردی بگرد و بکرار
که ذکر حسن و جان بازی و احسان	که ذکر حسن و جان بازی و احسان
طریق در دمنده است و باکان	طریق در دمنده است و باکان
بیا با گوش و چشم دل ز ما پی	بیا با گوش و چشم دل ز ما پی
حدیث یوسف و یعقوب بشنو	حدیث یوسف و یعقوب بشنو
جو حق میخواست یوسف شاه کرد	جو حق میخواست یوسف شاه کرد
که هر کو عارف واکاه خود	که هر کو عارف واکاه خود
کسی کو در صف مردان نیاید	کسی کو در صف مردان نیاید

بجان سپید راه زار یعقوب

به بین رای هر همت بلند	به بین رای هر همت بلند
قدم نه در ره و دیدار حق بین	قدم نه در ره و دیدار حق بین
طلب کن جوهر بحر معانی	طلب کن جوهر بحر معانی
تو کوش آ و ر بند کراجن ای بار	تو کوش آ و ر بند کراجن ای بار
نشان قامت بالا بلند است	نشان قامت بالا بلند است
دلیل و منهای سپوز ناکان	دلیل و منهای سپوز ناکان
اگر خواهی ز درد دل آمانی	اگر خواهی ز درد دل آمانی
بیان طالب و مطلوب بشنو	بیان طالب و مطلوب بشنو
که تا از حال خود آگاه کرد	که تا از حال خود آگاه کرد
جو دام و دود بود او در عدد	جو دام و دود بود او در عدد
بروز شد در میدان نیاید	بروز شد در میدان نیاید

نباشد به کسی کوفه دهنود
 جو یوسف بود از افراد ایام
 جو قابل بود و پیدا بود رویش
 نظر بر دوازده راول درین راه
 چو از مرید بر دآن نظر زد
 جو دید آن افتاب آن لعل نورین
 قمر در پیش رخ و میدید لاغر
 کسی کو دید در آینه آینه
 جزای خویشین جو دلاست
 که تا بنهان کند روی از خود آن
 که تا در یک مقام اندر نمایند
 نظر چون کار خود کرد اندران
 مبادا دل که در روی در دهنود
 بر راه انداختند شش کام و نام
 برآمد کرد رویش زلف و مویش
 که بایر نظر نورست همراه
 بحسن و نازکی و نازا فرو د
 ز خود میدید عالم شاد و رنگین
 کجا کو کعب باسد در برابر
 و همیشه میشود در حال خود
 ملامت پرده روی کرامت
 که تا بیدار کند و کج پنهان
 که ناز از بجز دل جو بهر شماند
 سپاه شرع در سیر آمد و شور

در آورند خوانش در آن راه
 که هر سالک که ناید در شریعت
 جو آن اشارت کان همراه بودند
 بیاوردند یوسف در شریعت
 که اهل شرع دورست از طریقت
 جو یوسف بود دولت مند
 جو نفع شرع دید اندرین چاه
 فرشادش خدا دایه جو مالک
 که مالک بود با دی طریقت
 از آن چاه طبیعت که دش ازاد
 و کراخوان طامع اندر آن حال
 که این بنده ندارد داشت
 که تا یوسف شود از شرع آگاه
 نه بیند نور شارع در طریقت
 که اندر شرع بس آگاه بودند
 سپردندش در آن چاه طریقت
 که چشم غیبت پنا در حقیقت
 می شد جان او اسرار آموز
 و کرا از مستی خود گشت آگاه
 که تا در جه نکر و نیست سالک
 که تا یوسف بر دسوی حقیقت
 که کرد در طریق عشق دلشاد
 که کردند با اقوال و اعمال
 بر کس می نماید روی و قامت

بشرع اندر یقین ثابت قدم
 ثواب طاعتش چون بنده ما
 بخراز ما که تا آزاد کردیم
 جو صراف طریقت بود ما
 ابا اهل طمع گفت آن خریدار
 که حرص مال در راه طریقت
 نباشد غیر قلب اندر بر ما
 درستی اندرین میدان نکند
 بگفتش که مرجع است کوی ما
 ز دست اهل شرع صورت آرا
 و کر یوسف جو طفل شیر خوار
 کسی نقلش می داد و کسی
 از آن رزقش همیشه خراکم است
 کرا باشد بکوی مالک راست
 که تا مازین تمتع شاد کردیم
 ندید آن نفع خراش مالک
 که در کوی طریقت نیست دنیا
 یقین کفرست در نزد حقیقت
 که قلابست دایم و لب را
 بجز آه دل بریان نکند
 که قلبی بجز بستر از صد در و دوا
 بزبون آورد مالک ماه سیما
 به بگفتش مالک اندر کا موا
 ولی در کردنش بد بند و زنجیر

چو شد پرورده پر طریقت
 ز خود بینی گذشت و سر قرار
 چو شد در مصر دل آن نوزیا
 بهایش زان سبب این بوی
 جو خود را بنده دید آن خواهر
 ز عشقش مصر شد پرست و سوار
 فدا داند سر کوی خرابات
 بدست عاشقان فدا دین بار
 جو دل در جان با کان رخت بنهاد
 جو روح آمد نشست آن ترک کش
 تجلی کرد حق اندر زلیخا
 نماید چهره ذاتش به تحقیق
 بخود در دید انوار حقیقت
 که در کوی طریقت نیست باری
 بمسکینی فرو داند آن پاهای
 کراشته شد که آمد سوی نقص
 بمصر اندر گفت آن آتش سوز
 و کردش از طریقت محو و مستور
 خراباتی که صد شبه شد در و ما
 پرست از راه و رفقا و خرد
 جو شد سلطان دل خوش نهاد
 حریف انداخت اندر آب و آتش
 که کرد در حقیقت به جو غفا
 که پند لمع آتش تحقیق

درین میدان یقین عشق رده آن	که اینجا نیست جز سپردن جان
که قصد جان کند جانان درین	که جان بشاند و بنماید آن روی
جوانجا جلکی خود عشق پاکست	که خود کجاست و ملنا جوخت
نه علت باشد اینجا و نه	که اندر سه عاشق نیست زلت
بسی شتی گرفتار آن دو پیکر	که تا بنهان کند این آب و آذر
بد اندر سه یوسف نور روشن	که بد بر روی جاننش همچو چوین
ز اینجا قصد آن جوشن سبی کرد	که تا بر باید از کلزار آن ورد
ز اینجا بود پست از باده عشق	کسی چون او نشد افتاده عشق
نمیدانست با یوسف چه سار	که در میدان وصلش است تاز
ابا یوسف خرد بود و محبت	که این مرد و صفت جویند و حد
ز اینجا لک زخات آورد	که یوسف آورد در سایه ورد
دران میدان بحق مالید یوسف	که چشم از غمت سل می مالید یوسف

که یارب عزلم بهتر که گشت	که در گشت ندیدم هیچ عیش
اجابت شد دعای یوسف اندم	که در زندان کشد آن رخت یاقم
ابا عقل و محبت شد بر زندان	که تا عارف شود آید بیدان
کمی ساقیش بود آن یک نهنگدار	کیمی بد برک و صورت آن دگر بار
جالی بر آن صورت بر نشان	بهل کلچطه این احوال نشان

ای عزیز اسرار الهی نهایت ندارد در کوی انکار مر و تا گو
 شوا شود و راه با سرار قرآن بری **قوله تعالی** و دخل مع البیّن
 قیان ای اخ از بر آن صورت حکایت نمی نویسم که
 طفلکان روزگار این قصه باید دارند و در سر منبر با
 زنان عرضه میکنند و آن پره زنان در خانها بکودکان آخته
 اند تو از قرآن مقصود کلی حاصل کن جایا گوش یابین
 یک وجه دار تا معنی و دخل مع البیّن قیان بدان که سیرالکا

چون باشد درین حدیث حضرت سید غریب محمد مصطفی
صلی الله علیه و آله وسلم داد این معانی میدهد الحدیث
کن فی الدنیا کما کنک غریب او عابر سبیل و عند فتنک
من اصحاب البتور ای عزیز بدانکه بی نظر صاحب کمال
شخص بالغ نمیشود و دولت مندی که نظریات اگر در شهرشان
شریعت در آید و ادب شرع بجای آرد بی بلبیس و تزویر
البته صورت آن شخص نور طاعت منور شود و مستبصر
اهل صفا شود و دلش عارف انوار و الطاف جنات شود
و حضوری از دنیا و آخرت پاید و هرگاه که این تشریف
یافت نشانش آنست که میل نعل طریقت کند و آشنایی
با اهل دل کند و چون شخص ازین مقام حضن بردارد
نشانش آنست که دلش زنده گردد و جوایز محبت شود

۲۷
و حاکم شرع و انوار طریقت ملازم این سالک شوند تا از
آفات ظلمانی و نورانی در امان باشند و چون سالک
بدین مقام مستقیم رسید عروس سر پرده عزت مقربان
بی زبان با استقبال آن مجرد فرستد که دل به آیات نهد
باشد آن محرمان بارگاه دوست در جان صاف او
کنند تا جان سالک پرورده تجلیات عشق صرف شود
تا چون پرده از حقیقت عشق برداشته شود عاشق
مستلاشی نشود و حیران غماند و مجذوب نگردد و پشیمان
نشود و غزن مقاماتش نباشد و مطلع احوال زیرستان
باشد و رحم و شفقت و قدر بجای خود عنایت فرماید اگر گوش
دل دایی معنی حدیث و سیر یوسف علیه السلام و جمیع
سالکان ادا شد غرض آنکه معنی قرآن و حدیث پیش

از آنست که فهم و عقل اهل صورت بدان برسد گوش
بنظم دار تا ترغم اهل محبت بشنوی و الحمد لله رب العالمین

الا ای آنکه مخوری شب و روز	بجو ساقی ابا شمع لغز و زور
در میخانه می زن صبح تا شام	صلوة و ایمون نیست مادام
چو رندان بر سپهر کوی خرابات	بیکسونه حدیث شید و طامات
که باشد محرم میخانه کردی	خلاص از خویش و از افغانه
بجنگ آری دلارامی خبردار	که تا درع نمایی زار و افکار
جو دل داری نظر داری بیانی	سز و کردار من و فرشتان بیانی
جو این دولت بیایی در عشق	دلت در حال کرد و داد که عشق
بنور عشق دل را صاف کردان	ز خود بیزار شو قبله بگردان
که تا دلدار با چشم و ابل	نظر فرمایدت ای مرد قابل
که تا مجذوب سالک کردی ای	دل و حشمت شود در دو چرخدار

دل و حشمت جو شد و انا و پنا
بیام غیب در گوشت در آید
و کر کردی اسیر غیب محبوب
بحزن اندر بمانی تا بجا وید
و کربی دل سیاهی آن نظر تو
بسی کسبت بیاید کرد و خاک
بزحمت چون پایی منزل خود
اکز می چشم و دل از عالم غیب
نشان آنست ای عاقل که جانت
مباد ای سبک پس می چشم و بی دل
و گوشت چون سوی اهل دل
نظر از اهل کل بروی نه از دل

بجوی بعد ازین دنیا و عجبی
مراد دل در آغوش در آید
بکسب اندر نیایی همچو مجذوب
نه پنی نقش سبز و سرخ و اغید
بکر دی همچو دیده در بدر تو
که تا کردی علیم عالم پاک
به پنی بیشکی دیدار محبوب
و گوشت بشود با کمالی ابار
بود قانع ابا ذکر زبانت
خدا را بنده نه در چشم باطل
قوارت جز بنار و باد و کل
که مستی همچو خرافات در کل

جو یوسف هر که در راسش دارند	یقین در ملک دلخواش دارند
کسی در چاه افتد گاه در بند	کسی دلشک باشد گاه بحر بند
خلایق همچو کرم و مور و مارند	از آن صد سال اندر یک قرارند
ملایک نیز بشیاء رند و بگردند	که همچون زاهدان قائم بگردند
بجز معشوق و عاشق اندرین	بجان دوست کان بستند ایسان
جمالی مرکب اندر پیشه مگردان	مکن خوابان ز خواب جل بیدار

ای عزیز یک لحظه کوش بصورت مشت دار ما معنی
و دخل مع البجن فیان دلیل و رفیق و سازي و بدانی که این
آیت به عنین میریزد **قوله تعالی** قال احدیما انی ارا نى
اعصر خرا و قال الآخر انی ارا نى اهل فوق راسی خرا اما کل الطیر
منه بینا بنا و یله انما نریک من المحنین قال لا یتیکما طعام
ترزقانه الا بنا تکما بنا و یله قبل ان یتیکما و لکما معا علینی

ربی انی ترک ملت قوم لایؤمنون بالله و هم بالآخرة هم
کافرون و ابعث ملت اباسی ابرهیم و اسحق و یعقوب ما کان
لنا ان نشرک بالله من شیء ذلک من فضل الله علینا و
علی الناس و لکن اکثر الناس لایفکرون یا صاحبی البجن
ا ارباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار ما بعد
من دونه الا اسماء سمیتو با انتم و ابا و کم ما انزل الله بها
من سلطان ان الحكم الا الله امر الا تعبدوا الا اياه و لک
الدین القسیم و لکن اکثر الناس لایعلمون یا صاحبی البجن
اما احد کما فیستی ربه خرا و اما الآخر فیصلب فاکل
الطیر من راسه قضی الامر الذی فیه تسقیان و قال للذین
انه ناج منها اذ کر فی عند ربک فانسى الشیطان ذکر
ربه فلبث فی البجن بضع سنین ای عزیز حیث

و دخل مع النبي قيان حضرت خواجہ علیہ افضل الصلوٰۃ
 درین حدیث اشارت بدان میفرماید قال النبی صلی اللہ علیہ
 وآلہ وسلم انا و علی من نور واحد این نور کہ حضرت رسالہ
 صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم میفرماید دائم الاوقات در سیر
 سیر میکنید و موحیان دانند کہ این نور است کوشش بنظم
 دار و تامل کن تا معلومت شود و صلی اللہ علی محمد وآلہ وسلم
 بیا ای دل بگو کا نذر کار
 بیا ای دل بگو کین زارتی از
 بیا ای دل بگو اسرار خود
 اگر محرم نمی یابی درین حال
 بگو یوسف چرا در غربت افتاد
 جو بد راضی چرا در بند گردید
 کہ پوستہ جو کل مفتون چار
 فغان و درد و این بختی از
 بجز رومی شوی با عشق و مساز
 بگو در قصیر یوسف با جمال
 چرا در بند و زندان بود و ناز
 بزندان نشیخه خرسند کردند

ز لیلی در رخ یوسف چه میدید
 ز لیلی با جان عشق چه کرد
 دلش میداد یا خود مکر میا
 جمالی دل جو غرق عجزت
 کجا در شرح آرد کونہ حال
 ز لیلی جو کہ دارد در دو عالم
 نداند جز ز لیلی شرح این باب
 کہ کہ در بی نشان کہ بانثابت
 بگوید شرح عالم کہ خوا
 و کرا و نیز و پست از خود برید
 جمالی شرح آن منزل بگوید
 کہ در پایش بجان و سر تسلطید
 چرا شب کرد بر خود طلعت
 کہ باز او میدان نزد می با
 کہ بخت بی نشان در سیر
 کہ اہل حال سر گزشتہ بود
 بگوید شرح سیر سور و ماتم
 کہ او دارد دل بر سوز و پرتنا
 کہی بیدا و کاسی بس نہانت
 کہ از عشق آید آیات کما ہی
 کہ جام عاشقی خوش در کشید
 جو جان دارد جواب دل بگوید

بقیہ قصہ ز لیلی و یوسف

زینجا جو که در میدان چل تن
جو یوسف شد خراپان سوی زندان
همی نماید در دل روز تاب
بجسم عاشق و در جان معشوق
که در روز ازل آن جوهر پاک
ولی بی جسم انسان نیست قائم
کشفان این لطافت در نایاب
جو نوره ز خورشید است ای دوست
جمال مهر در خاکست غلطان
که تا این زمر آن نور یابد
کسی کو چشم دارد در شب تار
که این مراد را نمیفاید
بهر یوسف و زندان و دل بند
زینجا شد همان لحظه بشیان
سه شب بود در بیماری و تب
کمی نور است روشن در دو صدق
مصور گشته از این اب و این خاک
چه کربد است این اسرار دام
که پخته لب کز خور و خوا بند
همیشه سیر شان در کوی نگوشت
جلالش میدو در جرخ کردن
شود منساب و در عالم تبا
به پند آفتاب ماه رخسار
که تا روی در عالم غما

بهر قرنی دو پیکر صاف کردند
که آن انوار باشد پاک از ر
که تا جانش شود دانند غیب
جو یوسف داشت آن جوهر پاک
ز بهر آن فکندندش بغرب
که اندر راه نهار فن ای راد
زینجا داشت آن آثار انوار
بند واقف ز آشوب دل خویش
نه عالم و نه مکرار ملت
زینجا یاوش آمد عهد و پیمان
جو دید اندر برابر روی یوسف
از یوسف قوی دل شد یکبار
که تا با دی بر اصناف کردند
که پذیرد در و نش عیب
که تا بی مثل کرد و دیشک و ریش
از آن می خورد زخم اندر لب
که چون یابد از خورشید قر
کسی منزل نمید بادل شاد
که بی یوسف بدی پوخته بیمار
همی مویسد دایم بادل ریش
که ما بودیم مفتون محبت
ز بود صورت خود شد بشیان
دلش کم گشت در ابروی یوسف
جو دل برد از جانش کشت دلد

جوان فردا نذران منزل و دل
 جو یوسف بر دگویی از سوی
 زینجا شده سیه در آن حال
 می میاخت یکدم خون
 که باشد باز یابد یوسف خوش
 در آن در ماندگی در بان زندان
 بگفتش کان غلام ای مرد چالا
 بزن جویش هر زوری که داری
 بزن جویش که تا ایمان یار
 می زد جویش زندان بان ابر
 جو آید زخم بر نفس مخالف
 جو زخم و ضرب بر خاشاک
 زینجا کشت بی دل زان چل شد
 گزید از هر گنج آن گنج زندان
 که مرغ جان او شد بی بال
 بدست خویش خاک ره می
 بیاید یک زمانی مرهم ریش
 بر خود خواند هم چون نطفه سوز
 بپندش همچو کوی بر سر خاک
 که تا من بشنوم افغان وزاری
 که باشد سر بدین پدل دارد
 دلش بد خاشع و خوش وقت
 شود دل اندران حالت مکاشف
 بسبب این بود که زاری

بزیر لب جو محزونان صابر
 زینجا گفت کین آواز زبست
 بگوید ای حرفیان سرکوی
 که دل در بند موی اوست بنیان
 بر منش کرد آن نوبت بخوار
 که سر آبی که از سوز دل آید
 عین بر امر و رای غالب خویش
 دل ریش زینجا خوش نبالید
 دل مجروح بر خون لبش
 بجست از چو دی وز جای
 شوم قربان یوسف من دین
 از آن من در یوسف شستم
 می نالید او در پرده و
 عین آید در شرمست
 که یوسف را پا ویزد یک
 ستانم دل و دستش با دهم جان
 که تا از دل بر آرد آه وزاری
 مران کامی که خواهی حاصل
 بنزد زخمی که آمد بر دل ریش
 چه کرد یوسف در آن دم ضرب
 که باز یوسف داشت سودا
 که این ضرب کران هم لایق
 بزن بر کردنم خوش ضرب محکم
 که با او در ازل من عهدستم

دلم در اصبعین دست دایم	که جانم با بای اوست قائم
چه کران آه از یوسف برآمد	ولیک افغان ز جایی دیگر
اگر که شونی ز اسرار مردان	جو یوسف دل نهی در چاه زندان

ن

یک وجه دیگر بشود در معنی و دخل مع الیمن قیان حاضر
 اشارت حدیث حضرت سید الکاملین و سلطان الوالی
 محمد مصطفی بابش که گواه این رموز است قال النبی صلی
 علیه وآله وسلم قلوب العباد بین اصبعین من اصابع
 الرحمن یبتلبها کیف یشاء ای عزیز دل مؤمن البته گرفتار
 ربوبیت اسم رب ارباب دلیست و سر ربوبیت سلطان
 دل است و نور حکمت که انیس عقل معادست انیس
 عشق است مرگناه که سپاه عشق در جلوه آید و سر کشی کند
 حاکم قدرت عشق را در الطاف حسن شرع آورد

و اگر عقل میل بعافیت کند که عالم برودت غم طهار
 عشق عقل را تیر باران کند کوش بنظم دار تا حطی از آیت
 حق و حدیث حضرت خواجه برکبیری و صلی الله علی محمد

والله

جو یوسف بجز دل در بندت	ابا انوار دل خورشیدت
جو بد در اصبعین دست راضی	نمی شد دزدی مکرار ماسخ
خوشا آن دل کزین بان گزید	که با غیرش نباشد هیچ بیوند
دل عاشق بود در بند دلدار	از ان رومی نخواهد غیر دیدار
بجز عاشق مخوان مؤمن خدا را	که عاشق نیست در بنددار
دلی کور و روشن چنانچنین	چلیمت و سلیم اصبعین است
دلی کو همچو پر کار است دایم	بگرد یار در کار است دایم
که با اسرار یار اندر طواعت	جو مؤمن غازی نفس خلافت
دل مرجایی و سودایی ای دوست	معین دان که خود را نیست و خود

دل خود را بنیاد بر هیچ منزل
 ولی کو در دلی محو و ناجیه
 جو یوسف داشت در دل سوره یعقوب
 ز لیلای نیرافتا و اندران باب
 دل یوسف مکان معتبر دید
 ازان با جسم یوسف که خواری
 بصورت در فرود می ضرب زورین
 همه شب ناله کردی در بر دشت
 بحق گفتی که ای جوای غمگین
 خداوند اینقدر دلم رس
 خداوند را بکن یوسف از بند
 خدا یا آن زمان با هم دل شاد
 شود رزق سکان در جاده کل
 بدست و دل بد امانش در پرت
 دل خوبان ر بود کشت محبوب
 که بدنامش در آن فصل و درین باب
 که از رویش هم نور بصر دید
 که در خواری شود اثبات یاری
 که تا دل خوگشت در باغ و شیرین
 نه گفتی غیر یوسف در مناجات
 تویی بیگ غیاث المستغین
 بغور کار و بار مشکلم رس
 دل من کو مباش از خویش خرسند
 که کرد و یوسف از این بند آزاد

تویی یارب خبر دار نهادم
 که من از هر یوسف در فغانم
 جمالی باز کو مقصود ایست
 ز لیلای راهل اندر مناجات
 که حق جوای عشق و در دوز
 که کج عزت اندر خاک خوار
 ستمه معنی و دخل مع البجن فقیان و شروع در مقصود است
 قال حدیثی انی ارا فی اعصر خمره و قال لا خسرانی ارا فی
 احل فوق راسی خیرا تا کل الطیر منه بنانا تا اوله انا زکین
 من المحسنین قال لا یاتیکما طعام ترزقا الا بنا کما بنا و یله
 قبل ان یاتیکما ذلکما ما علنی ربی انی ترکتم ملة قوم لایؤمنون
 بالله و هم بالآخره هم کافرون و اتبعتم ملة آباءنی ابریم
 و اسحق و یعقوب ما کان لنا ان نشکر بالله من شیء
 ذلک من فضل الله علینا و علی الناس و لکن اکثر الناس
 لایسکرون یا صابحی البجن الارباب متفرقون خیرام الله

الواحد المتعار ما تعبدون من دونه الا اسماء سميتوا بانتم
 وآباؤكم ما انزل الله بها من سلطان ان الحكم الا لله ام
 الا تعبدوا الا اياه ذلك الدين القيم ولكن ان كنتم
 لا تعلمون يا صاحبي سبحان اما احد كما فيسقى ربه خمر او اما الا
 فيصلب فكل الطير من راسه قضى الامر الذي فيه تستيتان
 وقال للذي ظن انه ناج منها اذكرني عند ربك فاننا
 الشيطان ذكر ربه فلبس في السجن بضع سنين اي غر
 بدانکه ذکر اهل اباست ^{که بگوید} تا مل کند و به پشت که این صنعتی
 یک و بد در کیت و بت نه آن باشد که صورتی داشته
 باشد هر چه شخص بدان مشغولست که رضای حق ^{بجای}
 و تعالی بدان نیست بشت است کوش بنظم دار و عیش کن
 اگر از بت برستان پیشی و صلی الله علی محمد و آله و سلم

و تو تن رفتی با یوسف بزندان
 یکی بد ساقی سلطان اعظم
 شاه اعظم که ریان بودش
 ز بهر تهمتی شد خوار و مجبور
 که باده در خور مجبور باشد
 ولی بسیار حسن و خلق باید
 مسافر باید اندر ره خنید
 شو خافل سنگام عنایت
 بلطف دوست مرگ کوشت ^{معوذ}
 بنزدیکان رسد جام دما دم
 بعزت در خدا را بندگی کن
 که فتح با بها بایند کانیست
 یکی دلکش و آن یک مست و ^{خندان}
 که بد همکام و همراز و همدم
 که اسپ دور بود اندر لجام
 که تا مجبور کرد دست مغرور
 کمال وصل با مجبور باشد
 که در شب هر دل در گشاید
 و گر خنید درون خنید
 که سودی نیست در آخر شکایت
 شود بیک بوقت وصل مجبور
 بی سورت لیکن ضرب ماتم
 جرم دان روی در افکندگی کن
 مخوان یارش که اندر بندجاست ^{است}

مران یاری که باشد خوب و جاننا
یکی دیگر که بد کذاب و غنا
که روح مندویان کذب و دروغ
جو یوسف کشته بد روشن دل
خیال اهل عالم فاش و نهان
جو دانستند آن زندانیان
خیال خویش میکشید با او
دو تن کان همیش رفتند
یکی روزی بر یوسف نشستند
غرض آن بود تا بر مندا
که عارف که می بیند مقامات
و قوفش باشد اندر راه منزل
نباشد حاجتش با هیچ نیاز
همانا بود او مندوی خباز
ازان روی سیه شان بی غرور
علیم قلب و موزون شد جوهر
بجسم سر می دید آن دل و جان
که یوسف میزند از علم مردم
مزاران مرده می کشید با او
ازان تاریخ چون یکدشت یکجند
ز یوسف هر طرف اخبار جبیند
که کس در بند مگر نیست خربند
که پرگشت اندر عرضها
که می بیند طریق حق و باطل

۲۱
می دانند کج باید نشستن
ازان با تلخ و شیرین جمله رایت
بیوسف گفت آن مخمور مجبور
که از بهر شراب آن میفروم
در مند و در آمد باد و صد ناز
که تا مردم نکونیدش که عیاست
بیوسف گفت من هم دیده ام
بسر برداشتم آن سفزه نان
بگردم طوف میگردند مرغان
بگو تعبیر این خواب ای سیر
که می بینم در روی تو احسان
بس ای که گفت یوسف باد و باران
که باید بست و که باید نکستن
که دور از محبت و ز عدل افت
که من در خواب دیدم باغ اکبر
مذاقم خورددم آن یاخود نخوردم
که تا گوید حدیث خواب خود باز
نماید خود که مند نیست نیست
بسی نان تنگ چون قرص متنا
یقین دانم که شد آن رزق مرغان
همی بردند و میخوردند آن نان
که از احسان تو یایم حاصل
که اچا نیست قول و فعل کجا
که دانم رزقمان اندر از ان باز

که رب من دل من کرده اگاه
 نیم من چون شما بیکانه از دوست
 که بر دل داغ ابریم دارم
 ز حق غایب نکشم یکزمان
 ابا خویش و شما فضل الهی
 منم فضل خدا چون آب حیوان
 ولیکن مشیره مردم بخوابند
 الا ای همشنان در و سپه
 شما مستید مشغول خیالات
 می دارید لات از ذات
 همه غرقید در فانی مطلق
 بدینان نیز زمین سان رفته در خاک
 از آنرو نیستم از قوم کرام
 که من مغرم شما فی الجمله چون
 ز اسحق و پدر صد بیم دارم
 که یدم حق یقین بر این دان
 نمیکوید سگر اندر پیام
 که خضرم بر شما و جمله انسان
 که بی سگر ندانان مجبور باشند
 بینید آن خیالات برونی
 منات و لات را بگریه بر ذات
 شده غافل ز قدر فرو کبر
 نهاد سید بت در خانه حق
 نیمخواهم بدرم پرده شان پاک

جور و زور و شپست این دنیا
 ولیکن اکثر مردم ندانند
 می سنت این در باور ^{عقوب}
 کند و فاش آن خواب و غش
 جواز حد رفت تکرار زبانی
 پس آنکه رو بدان زند اینان
 بکنت اول بیاور باده جام
 تو فردا می شوی از بند آزاد
 جو باشد می خوری ای مرد آزاد
 که ازین تو بر هم من ازین بند
 دگر رو کرد با آن مرده آزاد
 بی پای دارایی بدسکر نی
 همیشه این می صافست در جام
 ز بهر آنکه در خواب گرانند
 که باشد لال کرد و قلب معوی
 ابا می در نیار و سگ و غش
 بز و موج عجب نیل معانی
 ره ایشان و علم خود عیان
 که فردا می رسی باد دولت و کام
 به پیش شه روی خوشن بادل
 چه باشد گر کنی این بنده رایا
 به بیم خویش تن آزاد بچند
 که مرده میروی فردا بصد ناز
 بحالت بر کشند اندر سر دار

جوهر دارست با ویرندان
 دو چشمش بر کند اول بخوار
 بس آنکه بر سرست مرغان بسیار
 بیا شامند مغز و خون نیست
 بفریاد اندر آمدند وی غر
 مرادم امتحان بود ای معبر
 بخود گفتتم دروغی بر تراستم
 که ستم دایما مجروح و سواست
 خدا را عنو کن زاریم بسیدر
 بر ویش گشت یوسف کای
 زبان اهل دل آیت حقیقت
 دهانشان چون کان آیت جو
 سلام آرند پیشت چون غنا
 نه بینی یکیش پشیز امیداری
 بقصد مغز سرگر کرده منقار
 نمایندت فعال خویش نیست
 که کذبم را چرا کردی تو باور
 که منی کوسی تو دایم حرف در سر
 که تا واپس روم بایبده باشم
 ندانم من که نامم بایک خلک
 ز پا افتاده ام مان دست من
 جو شد جفت القلم اکنون ج
 که دلشان دایما مرآت حقیقت
 مجاز لفظ پاکان سیج تغیر

درج سال چون در دور در میان
 درج سال چون در دور در میان

ولی در مبدی این میدهد
 توان آن تیر بسته باز آرند
 ولی سلطان بی ابزاری پر
 اگر دانا کند خون و رزندی
 که تقدیرست انفس بلند
 کنون زاری تو سودی ندارد
 بسی گفتم برویت ذکر ماضی
 مرا چون خود سمیدیدی درین بند
 به پیشیت ذکر ابر میم کردم
 همه احوال گفتم در کفایت
 کان بروی تو چون خود بی تو
 بهل تا عرصه باز بتبدیل
 که ناکه از دهانشان نکته است
 نهایت جانب آغاز آرند
 بدانایی زند بر سپینها
 یقین میدان که شد این تقدیر
 جواب اینست و بس تعبیر زند
 کمن چاره بودی ندارد
 چه حاجت با کواه و حکم قاضی
 که بودم بندی بی خویش و پیوند
 تن خود بیش تو تسلیم کردم
 بند کوشش بجز سوتی روا
 بزدی ره سوی اجداد و آباء
 که تا که خون خورد که شربت غل

درین بودند کامدیک سلطان	دو نامه داشت چون خورشید تابان
یکی در دست ساقی داد جبریل	الف بالام و را در تهر نزل
در آن نوشته بد آیات احسن	که آمد مست ما در دار امن
ولی آن شوم کذاب سخن چین	بدارش برکشند از بزمین
که کذابان و خود پیان بنهند	که به زمین بر سر منبر نشینند
ادب باشند در میدان زندان	نیامیزند خود با دردمندان
ببازی در صیف مردان نیایند	ابا چادر درین میدان نیایند
و گرز آشفگان ملت بخویند	ز پا کان زلت و علت نخویند
جمالی باز کو احوال محمود	که اندر خواب بد مشغول ^{انگور}
بر زندان در بند او غافل از پادشاه	نشد از جام جانان هیچ شایه
نکردی غیر ذکر عهد و پیمان	که جانفش داشت بیک مهرایا
جو آدم کر کنای کرد در دم	باستغفار افزود و با عم

جوشد تو به اش قبول آن پادشاه	اجابت شد دعایش در سجده
جو راجع شد با صل خویش آن ^{جان}	از و پرسید سلطان کز زندان
بگفت احوال بحران در پادشاه	چه کرد پادشاه از آن احوال آگاه
جو داماشته بد در پیش تو	که بد آگاه در دوش تو
بگفت احوال بحران در پادشاه	چه کرد پادشاه از آن احوال آگاه
بگفت او نام یوسف پیش آن ^{میر}	که بد گوشش بسوی وحی و تقدیر
که هر کو گشت ای دل سپرد	نمود یک سخن بی امر داد
بوقت خویش گوید راز خویش	که تا دشوار کرد و زود آسان
یکی وجه دیگر کان پست مشهور	که یوسف شد پادشاه مصر و
که هر کو گشت غافل از خداوند	بماند پیشی در حبس و زند
که تا با غیر حق سر در نیارد	حساب نیک و بد با حق شمارد
که تا عارف شود بر قدرت	برای مغربند صورت پناه

نه پند معتبر آن شیر افل
 که از غفلت فزاید مکر و تبس
 دو حرفی بشوای کمر ز شطآن
 که هر کونیست غافل ای دل جان
 و کر غافل شود و بکلفه انسان
 از آرزو ماند یوسف و یرد بند
 بگویم وجه دیگر ای خسرو دار
 که سالک هر زمان در حشر و ^{نشریت}
 که هر دم میرود در حشر و حشر
 اگر عاشق شوی بر نور خورشید
 دل آشفته شوی چون زلف دلدار
 جمالی بر کشا این بند شکل
 که تا از مغر بنود جانفش غافل
 که تلبیس است میکش را ای پهلوس
 که تا که شوی از خواب و نسیان
 که بندد برش با بند شیطان
 بر دشتان نشاند در حبس نسیان
 که بودی راز جو در خواب بکشد
 که تا ناظر شوی بر شرف و دیدار
 که سیرش هر نفس جو یای حشر
 که در آن عرش میکرد و جو فری
 سیاهی در نجوی رنگ استند
 در آبی سویی بند و کف و زنا
 اگر چه بند جوید دایما دل

تخته معینی و قال للذی ظن انه ناج منها اذ کرنی عند ربک
 فانسیه الشیطان ذکر ربه فلبث فی السجن بضع سنین
 و شروع در تاویل و قال الملک اتی اری سبع بقرا است
 سمان یا کلکمن سبع عجاف و سبع سفلات خضر و اخیایا
 یا ایها الملأ افتونی فی رؤیای ان کتم للرویا تعبرون
 قالوا اضغاث احلام و ما نحن بتاویل الاحلام لعالمین
 ای عزیز حقیقت قرآن و مقصود است برهان نه است
 که در صورت حروف میگویند کوشش بنظم دارد و بی غرض
 این رموز بشنو و صلی الله علی خیر خلقت محمد و آلہ سلم
 بیا بگرد می اندر نباتات
 که ذات جمله ذرات ای دل
 که تا از سر و کرم و تلخ و شیرین
 بر بین کر موش داری جان در آ
 دهد فیض و پستاند در منازل
 شود یک صورت ز پیا بکلن

که تا آن صورت بر مغز بانو	کمی باشد نهان که فاش شود
که تا کرد و دلیلم خواب و تعبیر	که لفظ او بود بر حسب تقدیر
زیادش زان برفت آن مرد	که بد در یوسف اندک نقص و خا
که جان منتظر کاشف شود زود	که اندر زمار باشد لاجرم دود
جو یوسف نخته شد در بند	بدید آن خواب بر آشوب سلطان

حکایت خواب ولید بدریان
که سپستان مصر بود

بگفت آن شاه بیدل باندمیا	که خوابی دیده ام زشت و پریا
که بودی منت کا و خشک خون	سمان مقدار کا و فربه خواب
که می خوردند آن کا و ان لاغر	سمان کا و ان فربه در برابر
که دیدم در آن دم منته خسته	که بد بس خشک همچون نان نوشته
فرو بردند آن خشکان جواد	یکدم منت شکل خوشه تر

الا ای منت خواران سخن	شما دانید علم و راز نهان
که بوسید این زمان تعبیر این خواب	که دانای نماید اندرین باب
همه گفتند آن اصحاب کبیر	که بیست این خواب پس بی مغز
چو خاکستر دارد گرمی و تاب	نخستین به بود تعبیر این خواب
سخن از عالمان نشیند سلطان	بخشم اندر فرزند و دوست غان
به رسیدند از شش به پنج طفلان	به رسیدند خاک پای دربان
ز شش مهلت طلب کردند کا	که ما داریم دانشمند آگاه
کلید کنج حکمت در بر آید	نشان کوکب اندر پیکر او
که بر زین و بیست آن گزها	هی تاز و بیکدم سوی افلاک
خیر سیات و علم نجو است	ستون عالم و بحر علو است
به پیش او رویم این راز جویم	حدیث خواب پیش از گویم
برفتند آن گروه صورت آرای	بدرگاه معتمد بی سرو پای

و ابتر

بگفتندش که بیمارای و تدبیر
 منجم گفت با اصحاب تکرار
 مراد گریسی بنید در حال
 جو من بیشش آیم بگفتار
 جو آمد و عده آن عهد و میثاق
 بر بر طره و فاش کرده او
 ابا استاد رفت آن حرفان
 جو نزد یک شه آوردند آن
 جو که ابان و سکا و قیام
 زبان شان لال شد در وقت آن
 پس آنکه گفت شه با قوم کذا
 اگر خوابم غمب کویدام و
 که ما در مانده ایم از خواب و بیدار
 که کرد آید دفتر با بیکبار
 که تا سلطان کنیم از علم خود
 شما در بحث افزاید و تکرار
 بهم بستند مشتی خدا از اوراق
 پس آنکه سوی شه کردند آسنگ
 جو مولانا فلان الدین رسید آن
 بشد رخسار مولانا بصدر
 که بود بارشان غیر از زندان
 نشان حال توان جست از حال
 که بی تغییر با شدای خزان خوا
 زخم تان یک یک تیر جگر و

علامات صور امار مغنیت
 بر شه شمسار آن قوم غافل
 به نزد یک شه آن زندانی صاف
 بخود میکند و با خود باز
 جو اهل حال با دل موی میگرد
 کنی میکند با دل ساقی جان
 ذکر با خود میکند آن دل آزار
 بر زیر لب همین تکرار میکند
 دو چشم شه بر روی ساقی افتاد
 شهنش بر سید کای ساقی درین حال
 صدای نرم نرم کرم موزون
 بگو احوال دل با من که پستم
 جو معنی نیست این اسفار و
 فرد مانده جو فرد کوچه کل
 شاده با ادب کنی گفت و بی
 حدیث نرم نی آواز میگفت
 شراب وصل با یوسف می خورد
 که بنمایم بعالم روی جانان
 که پنهان بود در خپ دل آزار
 کنی قرار و که انکار میکرد
 در آن ساعت که در اندام
 بگو شتم میرسد سوی تویی قال
 که جانم میشود زان ناله پر خون
 بسوزت میرد داین دل زخم

ابا شه گفت آن ساقی دورا
 که دارم با تو یکدم زاز پنهان
 بخلوت برو شاه آن یار دانا
 که تاروشن شود انوار پسیما
 بساقی گفت آنکه شاه بی جان
 که زو تر باز کو اسرار پنهان
 بگشت یار پیمان دار می نوش
 بگویم کز کجی می آید این جوش
 بهنگامی که قهرم کرد سلطان
 شدم با شاه خویی سوی زندان
 در آن مدت که بودم در آن
 نمازدم بادل خود هیچ سود
 هر آنکویک نفس با او نشیند
 عجب کر کن بجای او کردند
 هر آنکودید چشم پر خارش
 کسی دیگر نه بنید موشبارش
 بگوید راز نشینده و ندیده
 که سر تا باش کویا پست دیده
 یقین گشای اسرار معانیست
 که دامن موج بحر زندگانیست
 جزا و تعبیر خواب تو نداند
 مگر او داد از آن قلبان سنان
 اگر بخزان برد آید بمیدان
 کند اسباب صورت جمله ویران

اصول نوهند از بهر پاکان
 که هست او منج جسم خوانا
 جمالی چند گویم کا نذرین حال
 که جو جز ذکر خوی اهل اقبال
 صورت تاویل یا ایها الملکاء افقونی فی رؤیای ان کنتم
 للرؤیا تعبیر و صور ت تاویل و قال الذی بخانها
 وادکر بعداته انا انبکم تاویل فارسلون شنیدی
 حقیقت این آیت بشنوای اخی بدانکه حقیقت و جی در جان
 انبیا صلوات الله و سلامه علیهیم اجمعین با صورت
 تزییل متصل نیست شنیده باشی که قرآنرا نه بطن است
 یکی نیست که اهل سخطی بدان عمل میکنند و بدین قانع شده
 اند و این تفسیر داد این عالم صورت میدهد که همه احوال
 اهل زمین است درین معنی اول که تفسیر است عمل بطریق
 فرموده حق بجای نمی آرند تا معنی بطن دوم برایشان کشاید

شود و آنست که تقوی شرع بجای آرند بعالم طریقت
راه یابند و چون تقوی در لوای شرع بگردانند بی
سکنت فیض از بطن سیوم برگیرند که مقام اهل محبت
است و چون داد محبت در بازار شرع بدستند
باطهارت تقوی و با اهل طریقت سلوک کنند البته
عروس بطن چهارم بی اختیار اهل محبت در بر خود کشد
و حیرانش گرداند تا این سالک با اختیار محبت قدم
بطن پنجم نهد که سرچشمه ذوق عشقت و چون سالک
درین منزل در آید بعلم راه نتواند رفتن که بی دلیل
وادی عشق ره بدرستوان برود که درین حال شیاطین
و شیاطین فاش غلبه کنند شیاطین عیب نماینده تا
شوند و شیاطین آشکارا گواه اعمال شوند اگر سالک

نباشد البته هر وجهی که باشد بپاکش کند و در بطن ششم
نیز بی اختیار در آید چون اختیارش دلیل دارد تجلیات
کوناگون بنید و لذت یابد ولیکن بی قدرت باشد
بقدرت و قوت را منهای بطن ششم در آید اسرار بطن
ششم غمخ پرشویه آفت ناک جاد وانه بنماید و به تخته
اش برود و شاهد برده سوز او را در برگیرد و مستش
کند بعد از آن راه بازگشتش نباشد اگر سالک درین
حال دائم الاوقات با پر نباشد مجذوب شود و ابر
بماند و چون با دوست باشد دوست دستش بگیرد
و در بطن ششمش برود در آن مقام بی پر خوش نماید و
حزن با او کار ندارد و صفت بطن نهم در نظم بشود
انشاء الله در اشای کتاب سخن در بضع پنجم خواهد

گذشت تاویل بطن ^{هم} انجا بجمع مبارکت رسام
 اگر کوش شنوات باشد و چشم دنیا دولت دانا شود و
 بعالم زندگی رسی حالیا عرض آنست که کوش به تعبیر داری
 و بدانکه تعبیر هم نه بطن دارد بلکه نود و بیش ترای عزیز
 بدانکه معنی قرآن نهایت ندارد کوش بحکایت
 یوسف بنی دار علیه السلام و حاضر نکته باش و فرزند
 وقت و حال باش تا از قرآن لذت یابی کوش بنظم
 دار و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و سلم
 چنین فرمود سلطان بامی افشا
 بگو اندر برش احوال خواهم
 که بت آن رسول خندان
 زیوسف خواست اول عذر به
 که رو خواهم بگو با آن خبر دار
 نه آنچه گوید او آور خواهم
 جو جبریل امین شد سوی زندان
 که از یادم رفت آن عهد ای

میر

<p> بگویم رازشان در باب تعبیر جو پرون آورم یوسف زندان ای اخی کوش دل با بر آیت دار قوله تعالی یوسف ایها الصدیق افشا فی سبع بقرات سمان یا کلین سبع عجب و سبع سنبلات خضر و اخر یا نبات لعلی ارجع الی الناس لعلمهم یعلمون </p>	<p> که ستم این زمان در بند بگویم شرح دور کوش مردان که ستم این زمان در بند بگویم شرح دور کوش مردان </p>
<p> جو سایل رفت اندر پیش یوسف بس آنکه گفت کای صدیق که بودی منت کا و لاغرای و کردی منت خوشه خشک بی بگفت باز آن بیک خوردند که تا مردم کم آگاه ازین راز </p>	<p> زنیان خورد بسیار او را بخواب اندر جان دیدت بخوردی منت کا و فریب که خوردی منت خوشه سبز که اینک میروم از بهرین بران فتوی که بدی ای سرافراز </p>

چنین فرمود یوسف حرف
 بعد رفت سال این کندم جو
 ابا خوشه نهند آن دانه خشک
 نهند آن شیره اندک نوشند
 که از هفت سال از سوی افلاک
 نماند حاصل آن هفت ساله
 یقین در سال هفتم جلد دم
 شوند از جوع و زغم سخت
 جمالی باز گو مقصود نزل
 که این راز دل و جام سر است
 خدا را گوش دل کشا درین باب
 جو گوش بشود چشم شود باز
 که باید کاشتن البته ای پر
 بنشانند در بالا و در کعبه
 که خواهد یافت این قیمت
 نه بخشند و نه با کس آن فرو
 نه باران باردونی برده خاک
 که حق کرد دست سبک این حواله
 قنای خویش در یابند دم
 همه رو در غیاش المستغین
 که در این باب حاضر نیست
 که روشن تر ز قرص افتاب است
 که تا خوش بشوی تا و دل این خواب
 چه خوش باشی یا شد و یار خوب

جو گوش و چشم تو گردانبا
 مرا بجه بشوی در حال نیست
 که تا گردی غنی اندر همه حال
 که تا بی وقت راز دل نکوی
 بیا بشود حدیث کا و اول
 نمی گویم که یوسف این ندانست
 که شرح حال خود گوید در آن روز
 ز خواب خویش بودش یاد آن
 از آن تعبیه آن کاوان لاغر
 که در زندان مبادی تابا و بد
 نشان سروری کا و دست خواب
 که سلطان و بنی چون تو امانند
 به پشی پشکی انجام و آغاز
 رخ حال ای بسزنی قال مینی
 به بیش و حی دل کامست شود لال
 مراد دل ز سر آفلنجوی
 که تا تفصیل گویم راز مجمل
 کند و انست لیکن حی تبار نیست
 که سلطان بد در آن دم میرود
 که نشند از بد رفتاد در جا
 ز بهر خود نکرد آن ماه خاور
 جهان از وی ندیدی روزا
 بیا بشنو مکن تعجیل و اشتبا
 سلاطین جسم و ایشان همچو جانند

ازان لاغ نماید پس با کان
 وزان پر باد بنود سیرت عقل
 که عقل نقلی ای دل بی سکو^{نست}
 که باد جمل از آماره باشد
 جو یوسف گشت در زندان^{منور}
 بهر سالی که در زندان نماند او
 اقلیم وجودش نور می^{نست}
 ریاضت جمع شد زان لاغ^{نست}
 که مغروران بزور خود تازند
 عزیز مصر دان آن کا و پیرا^{نست}
 سواد سلطنت بر یوسف افتاد
 اگر یوسف نکردی پادشاهی
 که حیوانیت اینجا نیستش جان
 ولی عقلی که بنود زندان ازل
 همیشه در خیال چه وجود نیست
 ازان حیوان صفت خوشخواره باشد
 ازان بنود قشرش سخت لاغ
 بیک اقلیم خاکستر نشاند
 پچشم اهل صورت خاک می^{نست}
 که تا قدرت نماید حی داو^{نست}
 که پندارند که خود سر فرازند
 تو یوسف دان یقین ندی آزاد
 که بنودند حفس کا و بی باد
 نمکنم من این حرف کاهی

اگر واقف شوی از کا و تو^{نست}
 جهان بر پشت جان پادشاه^{نست}
 شنیدستم که یوسف بر تخت
 مقامات و منازل آدمی کرد
 یکی بر سید کای شاه جهان^{نست}
 که امین منزل ای شه عیش جان^{نست}
 جوابش داد یوسف بر سر^{نست}
 بچاه اندر هم انوار دیدم
 ندانستم کنون پیرام از جاه
 که اندر بندگی آزاد بودم
 جو پیر و ن آدم این باد صور
 دهم من و او این در باب دیگر
 بدانی چیست باد پادشاهی^{نست}
 بصورت کج و معنی زنج^{نست}
 سخن میگفت از اقبال و ز^{نست}
 ابایاران خود ارشاد میکرد
 بکمو احوال تخت و بند و زنجیر
 که در چشم تو منزلها عیا^{نست}
 که اندر چاه دیدم دولت و^{نست}
 رضای دل بر دلدار دیدم
 جو مالک میز عم من نر^{نست}
 برندان در می بی باد بودم
 بجایم میرساند صد کدورت
 که فریه چون بود جو^{نست} لاغ

که ره رو بایدش البته توشه	بگویم حال پس تعب خوشه
بآسان بگردد کوشد آگاه	که مار است دوزخ پست
باید تخم افشاند شش بیکای	کسی کو سالک است و راه پهای
ابا ملهوس با عامل هشتن	باید در او ایل تخم کشتن
که از خدمت در اید نخت اقبال	خدمت باید افزودن درین
که تا کرد دغنی اندر نه است	بخشن فیض خدمت در بد است
که اعمالش برود در چاه آمال	نه بیند تا تواند روی اعمال
که بتواند زدن در ره پر مال	بقدر آن پند فیض اعمال
که در بیت الحرم نبود بجز سگ	که کعبه می رود این راه بسگ
در آن نیست غیر از نور طاعت	نباشد در حرم سرگزشت
نباشد بر سما جز لمعه ذات	و کرد دست ملت بر ستار
که راپروای نان و جسم و جان	سواتی که کوی عاشقانست

رسالت در کجاست جبریل	نه شی الله بود اینجانه زنبیل
مستی باشد اینجا پس نبود	که اندر عشق بار جسم نبود
و کرد تو نیستی مایل بدیدار	برود در مصر سیر و تره می کار
و کرد خواست تولدت آسمان	کز ویابی حیات جاودانی
بجو تخم محبت ای طلبکار	باب چشم در صحرای دل کار
بکارید ای ملایم تخم محبت	که رزق عشق نبود جز نمود
کنند ارای جوان نخب جوانی	که در پیری جو خرد کل نمایی
که هر کوه در جوانی کشت چون خاک	جو کرد در پیر بنده اش کرد و افلاک
چه افلاک وجه صحرای چه دریا	که جانان در برش آید بسوا
جمالی رو کداری کن بزندان	که کشته چون مال آن با کفنا

ای سالک بدانکه حقیقت عشق در بطن نهم قران محبت
و دل اهل الله که از ملامت عشق صفا یافته باشد ناظر به

معانیت از بهر آنکه یعقوب وارچشم از جمیع آفریده
 دوخته باشد در آن حال که حرارت عشق بزبان عاشق نزل
 میکند مگر که حاضر آن نفس باشد عالم سر کلام حق شود و اگر
 سالک در آن ساعت حاضر نفس نباشد البته عذاب باشد
 که یعقوب نباشد جد است و آن نفس که از یعقوب برآمد
 جدا که مگر آنکه شخص میکند که تعلق بصورت حال دارد با شغفا
 از آن خلاص شود ولیکن رد نفس برق صفت غالب که
 از بهر شغفت ندیم مخلص بیرون آمده باشد بی اختیار خرای
 آن عذاب است یعقوب درین محل بود که یوسف را از پست
 میکرد و نشیند گرفتار عذاب شد و دعای یعقوب سودی
 نداشت که یعقوب جد است و آن نفس که از یعقوب
 برآمد جدا و چون به این عالم رسی بدانی که این فقر چه میگوید

بیش ازین گفتیم که سر تنزیل در کلام انبیا متصل نیست یعنی
 اسرار عشق شفاعت بدین نیست که عشق قهار است
 و ویران کننده صورتهاست این نقل بشو باشد که در عشق
 استقامت گیری نقل است که یکی بنزد حضرت خواجه آمد
 علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات که یا رسول الله
 من ترا دوست میدارم حضرت مصطفی صلی الله علیه
 و آله و سلم فرمود که چه میگوی در مکرر کرد و گفت که
 یا رسول الله ترا دوست میدارم حضرت سید علیه افضل
 الصلوات فرمود که به بین که چه میگوی یوم بار گفت که
 یا رسول الله ترا دوست میدارم حضرت خواجه فرمود
 فَاَعِدْ لِّلْفَقْرِ تَجْفَا كَوْشَ بِإِیْنِ حَدِیْثِ دَارِ كَهْفِ
 خواجه علیه الصلوة والسلام میفرماید که فَاَعِدْ لِّلْفَقْرِ تَجْفَا

و دیگر اشارت آنست که در نهایت مقام سالک مر خط
 این ندای آید که **لین الملک الیوم لله الواحد القهار**
 ای عزیز اهل صورت و خل درین عالم نذارند که این میدان
 جانها را از دست این حدیث بکوش جان بشنود که
 حضرت خواجه علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات منعم
 که اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون حضرت سید مشتاق
 صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که بار خدایا مطیعان
 و مخلصان نگاه دار که قوم منند که آن پیکانگان پستی
 کافران از نادانانند یعنی مردل که مردن در و باشد نگاه
 دارش با محبت من که اهل محبت قوم منند یعنی
 من نگاه دار دران دلهای که رویده اند که از ملامت محبت
 باز نگردند که اگر شکسته دلان نباشند محبت را مقام نباشند

و چون او را مفتاح معین نباشد البته زلزله در جهان افتد
 و علامت قیامت پیدا شود و تفرقه در عالم پیدا شود و کون
 بنظم دار و بیدار باش تا بدانی که اسرار عشق شفاعت بدیر
 نیست و آن اسرار بحشم سر به پنی و حاضر نفس غالب باشی
 و صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که خیر خلقه محمد و آله و صحبه و سلم تسلیما
 جو یوسف پاک شد از جرم ز
 بسوی آن ملک خوابی حدیث
 جوش بکشد شک خور
 همه شب یوسف رو جوشتا
 بزشت و خوب خدمت میفرمودی
 نبودی نام خود در پیش مردم
 که تا مردم ندانندش که او کیست
 جو کرد صاف و خوب اندر حیل
 ز سوی آن ملک در دوش جمعی
 جوشد دل صاف بیک دلبر
 زرق چشم او بکلیط در خواب
 بدل زندانیا نرایی پیروی
 بیای مجربان می مرد مردم
 که کج سلطنت در خاک نیست

بیک جرم او چنین تسلیم شد که شد بنده خدا را کوزه شد

حکایت

جو شد راضی از و اسرار یعقوب	که قدر عشق در کار محبوب
ز کنعان رفت یکی اعرابی	بوی مصر ناکه با یک اشتر
هارا اشتر خود داشت محکم	بجست اشتر زد دستش اندر دم
دوید اشتر ز پیش همچو حصیر	بی اشتر دوید آن مرد در مهر
بگردن داشت جوبی کبر نموز	که براشتر زند آن مرد دل خوش
شتر شد بر در زندان آن دل	شتر بان ماند انجا بای در کل
قدم جندی ز اشتر دور تر بود	که اشتر کوش جانیش اسرار شود
شتر بان بای تاسر ماند در کل	شتر در راز بد با صاحب دل
بیاپان ناما بالغ که در راه	زهر جاده رفت درین چاه
مردانه بسی مردان جواشتر	شد تسلیم طمع و ریش و چاه

جو در مصر آمد آن مرد در دم جوی
سایه خویش بخت او بر سر وی

که تا یوسف رنج ناکه بیابند
شتر چون بر در زندان ^{خویش} _{خویش}
سیمکنتا کریم ابن الکرم
که باز ناکسان بسیار بر دم
بیعقوب و باسحق و بریمیم
جو یوسف این صدا بشنید از
شتر بان دید جوبی کرده بر دو
دو بایش رفته در کل همچو طفلان
بگفتش یوسف ای مرد دل
بگو اول چرا رفتی درین کل
گفتا ساربان کای ماه تابان
ندارم غیر این اشتر درین دهر

بامرشد دل نهند و سرتابند
زبان غمیش آمد فاش در کنت
رخ زیبا بدین شتاق نما
شراب تلخ جوان بس که خورم
که بنما قوس و بچو ف و بی نم
ز زندان سر برد کرد آن شتر
بتر و کین اشتر رفته در جوش
عصا بر یکجه کرده همچو پیران
بگو احوال خود اندر برم زد
مگر چون من تو نیز آزر و دل
من این دم میرسم از سوی کنعان
که می یابم ز کسب و کار او بر

ز دستم شوره خورده کا به کا
 نه چمن سرازمن سیج بار
 کنون بکنان که از من گشت بنان
 ز قهرش تند و خشم آلود گشتم
 جو بشنید از شربان ناله داد
 خلاصش کرد از کل یوسف اندم
 بکنتا یوسفش کای راه بر
 که در کنعان درختی بس بکنند
 در اول داشته ده شاخ و دود
 بکنتا مردا شربان در آن حال
 ولی یک پر دیدم زار و معنوی
 درون خلوتی رفته شسته

ابا من بوده در صحر او در
 تنالیده دمی در شب بار
 دویدیم در پیش ای میر زندان
 زهر بود او نا بود شستم
 دعا کرد و شربان گشت آزاد
 رسید آن ساربان از محبت و غم
 ز کنعان بر پست بر کو یکی راز
 که عمرش کس نمیداند که چند
 یکی بریده اند و یازده پست
 که در کنعان ندیدم این حال
 که مشهور است نام او یعقوب
 بروی خویش در باغ نشسته

بریده از همه عالم سکیا
 کنون دارد مکر او یازده پور
 که او را بوده یک فرزند دیگر
 مکر کر کیش خورده یا که شی
 پری رو بود آن طفل بری خوان
 مکر بود دست در اصل او بری
 درختی که در آنجا حق نشاند
 یقین دانم که او یعقوب زار
 بکنتا یوسفش کای مردان
 بکیر این جوهر شای ز دستم
 همین دم شور و آن باش کنعان
 بگو به پستم خبر دار غریبان
 دو چشمش گشته نابینا و خون
 جو مردودان همیکردند از دود
 که بود او مسرور روز و شب
 چگونه دو خورد شیر دلیری
 سمانا گشته در بند پریان
 که در بند پریان باز افتاد
 که یک شایخشن ربالاتی
 که بر آن کی بس دلکار است
 اگر این بار خواهی سود وافر
 که بس دلکار ز بهر این گشتم
 نشین در کوچه یعقوب بنان
 سلام آوردم از سلطان زندان

بگو که ز بهر این زندان بی زار	بجو دی آورد در نزد دادار
بگو دوستی بر آرد دوستی زندان	که از انفا پس او بر هم زندان
دعای او مگر کرد و دلیلم	که بس افتاده و خوار و ذلیل
جهان کشته عدوی من بکار	که اگر نیستند از سر این کار
بگفتا م داشتم بان که ای میر	بگو نام خود و اسباب زخمیر
که چون یعقوب برسد باز گویم	بقول راستان این را گویم
بگفتا من ندانم نام من چیست	ولیکن نیک دانم جرم از کت
اگر برسد بگو نامش ندانم	بجز زندان و پیغامش ندانم
بگو شخصی غریب نی سرواست	ولی شیرین زبان و خوب سیما
شربان شد روان در را بکنان	که تا زودتر بر داین ره به بابان
به اندک روز شد اشتر غمزل	که هر روی یوسف داشت دل
تخمید اندران ره هیچ نوبت	که در سر رسالت داشت تو

که کر غافل شدی در راه و منزل	فردوسی دگر با ما شد در کل
بیک منزل آمد سوی کنعان	فغان می کرد اندر کوی کنعان
شتر می رفت تا در کا یعقوب	که تا طالب بر دوشی مظلوم
شتر بان بر در یعقوب میگفت	که بوسی برده ام در مصر بس
یقین من برده ام بوسی ز رحمن	بمصرم در شد این دولت زندان
ز بهر بنده این اکنون رسوالم	از ان من نیز آشفت و ملولم
غری ویده ام در بند و زندان	که بی نورست پیش ما با بان
بمن گفت بگو با چه مجروح	که در زندان کی جمیست بی روح
جو اسرا قبل وقت ان پر	که از سوزش جهان بر داغ و
بگو تا در دما ز بهر من صور	که از صور شش شوم مغفور
جو بشنید این سخن یعقوب	برون جبهت از دهاش ملوع
بگفتا یارب آن فسون زندان	خلاصش ده بحق نیک مردان

منصور

کراز سوز من ادا کرد و
که نیک و بدی ای مردست از
جو تحقیقت این گفتار وین
شتر بان گشت کای سر خرد
که چون من خود نباشد بی نوا
دعا کرد از برایش پیر کنعان
شتر با صد ادب زانو در آمد
بگفت نیست فرمان تا بگویم
ز بهر آنکه بر پشتت بارم
خران و استران با نعل و افسا
که و جو کرده در انبار بسیار
از ان دایم نمک در تیره نو
ز اجرش هم دل من شاد کرد
یقین می باز کرد و سوی آغاز
محو آزار دل های بر آتش
مرا هم باید کن این لحظه ز نهار
چه باشد که کنی بهرم دعا پی
که وقت نزع بهر جان بیا
بسوز جان و با چشم ترا آمد
که حایل نیست چیزی پیش روم
نه بس بارم که دایم کار خوارم
همی تا زنده در میدان و بازار
که می دارند عار از شوره و خار
که بندارند ز جوق و خوشند

ابا طبل و علم در یوز دار
من عور بر مننه بای پر بار
بزی بر برف با شتم در زمستان
به تابستان پیش آفتابم
نه بس اینها که موش اندر پایا
نه بچم همچو مومن سر ز فرماش
کشم بار خرد و استر ابر جان
خدا را بپر من راضی به بارم
ز بهر من دعا کن خدا را
جو مومن دید آن شتر یقین پر
که تو باشی ابا من در قیامت
جالی چون دعا ی پیر کنعان
دو نعل و موزه و سپر موزه دار
که رزق نیست در دنیا بحر خار
به بند اندر کشدم همچو نشان
ز سر و کرم عالم رو نمایم
مهار من همسکیر و بدندان
ابا موشی روم تا سوی زندانش
گشدم موشم همی تا سوی زندان
ولی با موشش بودن عار دارم
خدا را دعا می پی من مدارا
بگفت کای شتر شد مهر پذیر
که چون من میکشی بار ملک
اجابت شد روان شو سوی زندان

که آید شوخ کنگه افانی عیدان	نماید باخسلا بق نفع زند
که تا آنها که در خلوت نشینند	ثواب خود بچشم خود بینند
هر آنکس رفت چون موشی سوراخ	برون آید جوار در بای صد شاخ
که تا چون موش افتد در زر	جو سگ مراد جوید او بر در
هر آنکس می رفت در کار	بماند دایما در بند افار
جو یوسف کی پای بدخت ^{اقبال}	جو قارون ماند اندر چاه اشغال
بخر بند مجتبی ای دلارام	سهم قید هست و مایه دام
بیا بشو حدیث یوسف را	که باشد ره بری در سوی ارشاد

یک قول شنیدی قول بگیر بشنو که اختلاف در احوال
 مزید علمست غرض آنست که دانا کردی و از عذاب جمل
 خلاص شوی در حقیقت کلام مجید سیه کن چشم بصورت
 مدار که عودت مذار که خوف حجاب معانیست

قوله تعالی وقال الملك ایتونی به فلما جاء الرسول
 قال ارجع الی ربک فاسئله ما بال النسوة اللاتی قطعن
 ایدهن ان ربی مکید من علیم قال ما خطبکمن اذ راودتن
 یوسف عن نفسه قلن حاش لله ما علمنا علیه من سوء قالت
 امراة العزيز الان حصص الحق انما راودته عن نفسه وانه
 لمن الصادقین ذلک لیعلم انی لم اخنه بالغیب وان
 الله لایسدی کید الی النین صدق الله العظیم

جو صبح روز یوسف گشت بر	ملک در خواب دیدان نور
ولی اسرار آن خواب بر آشوب	که بد ز آثار در دوزخ یعقوب
جو زلف یوسف آن خواب بر آشوب	که شر حس دور بود از عالم
همه نیک و بدی مانند در آ	بسوز عاشقان میکرد دانه
جو زلف دلبران اسوده در دا	خیالات درون از خوف

مستور

که که آشفته است و که کرنا
 اگر صاحب دلی این چار کش
 بیا بند آن نقیضان سر تو چید
 مران شخصی که دولت مند
 که دنیا سر و خو چون ز مهر پر
 دلی گرمی باید کرد بیدار
 که تا آن ز مهر و بر دکل بر
 که در روز قیامت سخت باشد
 اگر خواستی نه پنی آن ملالت
 جو یوسف از مراد نفس بگریز
 که تا جاوید باشد شاه و سالار
 جو باد و آب و نار اندر دل
 کند شان از شراب عشق خوش
 نماید اندران وادی تلید
 بسوز عشق اندر بند باشد
 دل آشفته کان هم خوبد پرست
 که باشد گرمیش از سوز دا
 نیارد در بهار آشوب و آینه
 که دل محروم بخت و تحت باشد
 بخاکستر مرز آب زلالت
 و دست خود بزدانان
 بخود آرد جهان پیش بیکبار

تمه حکایت

جو شاه مصر شد آشفته از خوا
 که جز آشفته در سلطنت نیست
 شی که مژد و چون مهربان
 بغیر از مسکنت آن شاه بگریز
 ولی کرش نیار و روی در خویش
 جهان از بهر او در کار باشند
 جهان در کرد سلطان عالم
 که چون داناشد آن یوسف نام
 خیالاتش جوشد مجموع آن شاه
 جوشد بیدارش از خواب و مستی
 بارکان گفت دیدم دوش در خوا
 کی دانایا ریدای عزیزان
 که آشفته شد جانم در آن با
 یقین شامی بغیر از مسکنت
 مقام مسکنت از دوست میخوا
 که از مستی بجز رحمت نمی دید
 که باشد همچو اخمد هم ریش
 اگر مست و و کریشار باشد
 یقین به باشد از جمال ظالم
 ملک شد در غمش خواب و آرام
 دلش محبت یار خوب آگاه
 دلش بگرفته بد از خویش و مستی
 تر خشک و غب چون قرص مهتاب
 که باشد عالم اسرار نهان

که من امروز حیران و خرابم
 همانا دیده ام خورشید در خواب
 غلام شه که بد ساقی سلطان
 بزانو پیش شاهنشاه درآمد
 حدیث رستان دل می برد
 گذشت آن وصفها در باب اول
 که من پروای گفت و گو ندارم
 فراغت دارم از اقوال باطنی
 بر یوسف شدن ساقی ایام
 فراموش شد با ندرت
 کنون قصه شه که بر آید
 ولی نه خواب میداند تعبیر
 خمارم میکشد کزنی شرابم
 که من کستم برش خون قرص مهتاب
 که بد بکشد با یوسف بزندان
 ز یوسف گفت و شناس با او
 دل از قول کجای میکشد
 کجی تفصیل باشد کجا مجمل
 اشارت میکنم خوش میگردم
 که مستم از جمال حال را
 که دارم سوی تراز شاه بیغام
 که بداین لحظه این دولت
 مگر در خواب دیده خویش مغلوب
 که کرده در جهان بسیار تقصیر

محل دیدم کنون من گفتیم آن را
 دو چشم شه کنون در راه ماند
 بکشتا آن محفل کرده در بند
 که عالم باز پرسد فاش و روشن
 پرسد حال شیران و مستان
 پرسد کز چه پرسیدند آن دست
 اگر در عشق بودندنی وفادار
 که آنها راست میخوردند
 اگر در عشق بودندنی جوروان
 پرسد شاه حرف پوفاها
 ز به عهدان جوشه بشاند انصاف
 رسول شه بر ش باز کردید
 همه احوالت از انجام آغاز
 همه اغیار از درگاه راند
 که من کاسی شوم از شاه بخورند
 که جرمی نیست اندر کردن
 شود که ز کید و مکر و ستان
 چرا آن فعلشان با دل نه پست
 نمیشدنی ز جام عشق مشار
 چرا کردند اندر کردم بد
 شدندی خاک پای اهل زندان
 که تابید اشود احوال نهان
 بجام دورایم چون می صاف
 بشه گفت آنچه از صدیق شنید

بگفتا که آن ره زن سپارد	به بخیل آن زن خازن سپارد
که اصل فشای تو بتو است	که باده و ساقی و جام و سب
بیاریدای حریفان آن سمک	که یوسف مانده در بندش گرفتار
ابا و خی خانیان کسیدند	که اندر اصل بود پستند
همه با او بیارید اندرین با	روان آید برم با جمله اصحاب
که بنمایند روی استقامت	که جلیت کند در اندر قیامت
فرشادند بپسکی اهل دیوان	که در دیوان در آیند آن بریان
ز نیجا را خبر کردند از جال	بگفتندش همه تفصیل و اجال
ز نیجا گشت رویش خون کل	میان روز خوش جا در بر کرد
بگفتا من ندارم نکرد دیوان	که ستم از کناه خود بشیوان
بر شد ابا بر من دستان	بخود همراه برد آن نیمه ستان
جوانی عادل شه کرد حاکم	که کرد و ناظر مظلوم و ظالم

که کرد عادل نباشد مرد ناظر	که کرد در روی خوبان سنج ظالم
که خوبان رو با پاکان نمایند	چه جای رو که جان جان نمایند
بیا از خون دل کن خوش طهارت	که تا جانان در اید در کنار
نه بر تخت شاهی که لکن و	نه پنی چپس خوبان تو
که دل عرش خداوند مجید است	نه جای استخوانهای قدید است
که بی شک استخوان بر سکا	که مدار جو فاش و عیا
جالی آن سکا و مدار کفنا	بهن باشند در میدان و بازار
که این مکرار خوبان و بلند است	از ان را بش همه در بند و زند
بگرد کعبه زان رو بگرد بر	که در کعبه یقین دیدار بیدار
اشارت آن ایوان حالی	که در وی نیست جز اظهار
اگر کعبه حقیقی خواهی ای دل	بگیر اندر دو عالم هیچ منزل
که راه عاشقان منزل ندارد	رو در کس که پا در کل ندارد

بیا ای دل ز مانی سوی میدان | که یوسف بخته شد و گنج زندان
 شمه از تاویل و قال الملک ایستونی به فلما جاء الرسول
 قال ارجع الی ربک فاسئله ما بال السنوة اللاتی قطعن
 ایدین ان رزقی بکدین عیلم شغیدی اکنون کوشش
 دل به این آیت دار قوله تعالی قال ما خطبک ان ذراود
 یوسف عن نفسه قلن حاش لله ما علمنا علیه من سوء قالت
 امراة العزیز الان حصص الحق انما راوده عن نفسه وانه
 الصادقین ذلک لیعلم انی لم اخنه بالغیب وان الله لا
 یهدی کیدا لالینین و ما ابرء نفسی ان النفس الامارة
 بالسوء الا ما رحم ربی ان ربی غفور رحیم ای عزیز در حقیت
 و ما ابرء نفسی ان النفس الامارة بالسوء ولقد تممت وسم بها
 جلوه میکند بید است که حق سبحانه و تعالی از زبان یوسف

میفرماید کوشش بنظم دار و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله
 جوان پرده نشین با پرده باز | در آوردندشان در بای میزبان
 همه تقصیر با بید بگفتند | ز توبت راه خود خوش باک
 بکمر و کید خود اوار کردند | مرا آنچه رفته بد مکرار کردند
 جو بشنید این سخن یوسف در آن | بگفت از پاکی اقوال و افعا
 فرستادش ز غیرت دوست | که ای بندی تو کردی قصد قتل
 نه که توفیق ما دست گرفت | بلیس محتب نسبت گرفت
 بس آنکه داد یوسف نیز انصاف | که آماره نمی داند بخر لاف
 که آماره زافتا بری نیست | که میلس جز بگوی مدبری نیست
 مکر رحم آورد پروردگارش | که نهد در بیا با نهاسکارش
 نه که غفران حق همراه باشد | که بجا نمون حریف راه باشد
 اگر انصاف آید در میانها | زمین روشن شود چون آسمانها

نه زندان باشد و نه بند و نه خیر	که دوزخ میشود بید از تقصیر
اگر منصف شوند این اهل عالم	شود یک پیر بنی آدم جوادم
بیای که خواهی کار خیر کار	کنم دی شرمسار اندر بر یار
بهل مکر و دروغ و حیل و زرق	و کرنی میشوی در نیل خود غرق
تو ذکر یوسف و یعقوب بیدل	طلب کن در خود و در راه
که تا دره در آیی بهر منزل	بمنزل در بیایی نفع و حاصل
جایی حاصل در دو ملت	عیان نویس از بهر علت

ای عزیز کنی که از بهر اهل ملامت در خاک ندلت نهان
 کرده اند بیدانی شود تا غایت دوست نباشد و دانستن
 غایت دوست نه کار آسانست که قامت رضای
 دوست در سختی و رسوایی سجده اند اگر سالک در بلا
 سگرایزد تعالی نکند و به استعجال ملامت نرود و یوسف

وار بر تخت مراد ابدی گمیه نتواند کرد کوشش نظم دار تا قدر
 ملامت بدانی و صبر علی الله علیه و آله و سلم

جوشه شد عارف از رقار	بجان شد عاشق دیدار یوسف
بفرمود اکنی آن شه بارکان	که خوش خندان کنند این گریان
بقدر منت روز این شرو	نیابند از خراجم هیچ آزار
پرسند از که و به قول و مکرار	نمیزند از خلایق نیم دینار
در ایوان من تا باب زندان	بیارایند چون رخسار خوبان
بزمین آرند آن خکان مخصوص	که تاراکب شود آن جان مخصوص
که هر کو کرد در زندان تحمل	بیاید فاش در میدان تحمل
برو بند این رمش از خار و زینک	چه گر باشد فزون از جارف و زینک
جو پیر و ن آید از زندان رخ	اصول ملک آیند شن به راه
ظریفان و ملیحان چون کل مل	سلام آرند پیش همچو بلبل

که ایشان جذب خاطر پیش دارند
 کو اه لطف حق با خویش دارند
 و اگر باید که مشتاقان جانان
 بدست راستش آیند همراز
 بدست جب حکیمان خیر دار
 جو دل باشند فی الجمله کمیدار
 جو روح پاک مقبول خدا و
 که همچون مغزیر و ناید از پو
 کنید از بند و از زندانش آزاد
 مع النصیه ندیم خاص سلطان
 بغزت آورید اندر برم شاد
 ز کثرت راه زندان بسته شد
 با عزازت تمام آمد بر زندان
 ز کثرت راه زندان بسته شد
 بهی مردند خلق از زور وادان
 به شمشیر و سنان ره وای شد
 ره از پیل و شره بیدای شد
 ز لیلی زعفران در جام مالید
 که فانی گشته بد در سربانی
 جو سر و اشاد کس قدش نمیدید
 که که بد باده خوار و گاه ساقی
 که بسیار آن صنعتها دیده بود
 که کل در روی خور مالیده بود
 هزاران بار سر باری شکلی
 بر زندان رفته بد از بهر تعلی

که زندان بان ندانستی که او
 بجز عاشق که داند شمع عشق
 بهمت کرد خالی آن ره را
 که مر کو طالب و محبت بلند
 حجاب راه دل شد کثرت خلق
 بهین قامت محبت بلند
 که نقش و صورت عالم حاد
 ز کثرت راه زندان بسته شد
 که کور و غافلند از عالم جان
 ز لیلی جو که شد نزدیکی زندان
 که اسباب کم و بیش و زیاده
 روان بر خاپست بخود رسد
 که کور و غافلند از عالم جان
 خلایق این سخی دیدند وادان
 که کور و غافلند از عالم جان
 خلایق این سخی دیدند وادان
 که کور و غافلند از عالم جان
 خلایق این سخی دیدند وادان

بیان عاشق و معشوق
 که در عالم جان
 ز لیلی جو که شد نزدیکی زندان
 که کور و غافلند از عالم جان
 خلایق این سخی دیدند وادان

بیان عاشق و معشوق
 که در عالم جان
 ز لیلی جو که شد نزدیکی زندان
 که کور و غافلند از عالم جان
 خلایق این سخی دیدند وادان

بیان از احسان زان مکررند
 ولیکن احسان ناموا^{تق}
 که احق فاشنی صدق و نیاز
 که احق یک مقام اشاده^{ست}
 جمالی مردود را در اسفل انداز
 که دایم احسان اندرستیزند
 نه از ان بار بهر از منافق
 منافق تو بهو همچون بیار^{ست}
 منافق مرزبان کرد و بصدر
 مگو جز ذکر احسن در برم باز

ای عزیز تاویل و ما بری نفسی ان النفس لامارة بالسوا الامام
 ربی ان ربي غفور رحيم در سه و قال الملك ايتوني
 استخلصه نفسی گفته شد و در آیه فلما كلمه انك اليوم لدنيا
 مكن امين واد معصودات آیات سابق خواهد داد و ن تا
 معلوم کنی که قال اجعلنی علی خزائن الارض انی خفيظ علم
 چه اشارت میکند ای اخي اگر ازل تا بابد معنی فلما كلمه نو^{تند}
 محالست که بنایت اشارت توان رسید مگر اگر گوش

دل باشد لذت از کلام دوست بر دارد که قرآن مع
 مقطعات است تو بنداری که مقطعات میست که ذکر
 آن رفته فی فی عن لطفی که سر حرفی از قرآن مقطعات
 یوسف گفت اجعلنی علی خزائن الارض انی خفيظ علم که
 یوسف علیه السلام به نسبت مصطفی صلی الله
 علیه وسلم فهم صورت کلام کرد و آن نیز با نظار بسیار
 بسیار برآمد معنی این حکایت در محل خود گفت شود حال
 گوش محمدیث حضرت خواجه دار علیه افضل الصلوات
 واکمل التحیات عن ابن عباس رضی الله عنه
 قال قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم رحم الله یوسف
 لو لم یقل اجعلنی علی خزائن الارض لاستعمله من ساعة
 ولكنه اخر ذلک سنة فاقام فی بیتة سنة مع الملك

ای عزیز کوشش بنظم دار و حاضر باش تا راه بکنوز بری
وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله و عترته الطاهرین و سلم

جو یوسف شد خلاص از بند ^{و زندان} ^{بیم} بهمنستان در و مندا

که پنهان در میان آن خلایق ^{همی دیدند انوار حقایق}

که اسرار حقایق در خلایق ^{یقین پیدا است چون بود علما}

مگر سوز محبت آن علایق ^{بسوزاند که دل باید حقایق}

مع العقیقه شه زندانی ^{که صافی گشته بد از گریه و سو}

کنم کر شرح آئینش یک سال ^{سراید سال و آن نماید درین حال}

بگویم شرح مقصودات ایات ^{که باشد پیش دانا بهجود}

جو یوسف شد در ایوان سلطان ^{جو آن روحی که با باشد در آن}

بروی یوسف آن شه زندکی ^{خوشا آنکس که زینسان بندگی}

صفات او جوشد روشن ^{از آن دا} بروی خود نشاندش بهجود

یقین

ز خواب و غفلت خود گشت ^{بیدار}

زبان دان بودریان بهجود ^{بلبل}

همی دانست نهاد و دود ^{کنکار}

یوسف خواند اول آن زبانها

تخل کرد یوسف تا زبان و آن

که میدانست جای قصه خوانان

ز روی و پرتو آن کشف و انوار

خصوص آن دم که خندان ^{ان}

که بد واقف بنهاد و دود ^{رفقار}

که در یوسف پدید آن نشا ^{نها}

نمود احوال خود با اهل ^{ان} مد

که جان باز مذبح لغت ^{انمان}

کل

سوال

که دارم من ز خواب خود نا ^{سب}

نذارم حرفی از آن واقعه ^{باد}

بس آنکه کرد شه روسوی ^{سب}

که خوابی دیده ام اشعه ^{بنا} خون

جواب

گشاد از هم جو درج لعل و مرجان

که کوش دل ز مانی ^{بار} عش جان

دو لعل برز جو سه ماه کنعان

بشه گفت آن در افشان ^{بار}

که تا آنکه شوی از خواب و بیدار	جدا سازی ز هم تدبیر و تدبیر
بدانی حبیت فانی کست	چه باشد می که باشد یار و ستار
بدانی حبیت ناقص کست	بدانی فاش تو محروم و دواصل
بدانی کیتی اصلت کجا بود	کجا خواهد شدن این نور و نور
معین کرد دست اسیر دلها	نماید رو بتو رخسار دلها
بصیر اکمل و ماکول کردی	که تا چون رزق دل مقبول کردی
که تا عارف شوی در سیر	جدا سازی ز هم یاران و غیار
بدان ای شاه روز و سخن	که شد بر شاه عالم مشکلی و جن
که هر صبحی شیند بر تخت	بداند کیست نختور و که بدخت
ببر درشته ابریشم از موی	که نیکو نیست هر و بایه روی
که هر روز از نو این خورشید تابان	ببر در نور تو دارد درخشان
ولی بشه کورست و بس کور	که پنا نیست از نور علی نور

که علم قشربک نور یست روین	بود در صیف ولی بی زور
شی کو غافل از ان نور باشد	یقین از نقش خود مغرور باشد
غور جاهل از باد تباست	ظهور عاقل از وحی الپست
غور جل جایش نیست جرجا	کمال عمت نماید بجز راه
شی کو سر مسکینان نداند	جان بهر که خود را شه نخواند
شانی کار آسان نیست ای شاه	شبان باید بود از کلاه آگاه
نباشد غافل از ذکر و دوام	و گرنه بنده از کف ساغوم
و گرنه ز دستش و استا	چه کرکچند چون کاوش جانش
که تا فریب شود از بهر مزروع	جو کار در تخم کرد دلمت جو
و راز الهام باشد شاه آگاه	بود چون کا و لا غر بر سر راه
جهان بر پشت او باشد مکل	نکرد و سیرش سر کر معطل
در ان در ماند کی باشد دلش	که رزق اوست دائم کاو

نکرد و در کز او پر باد از علم	فرزاید دایما در شغقت و حلم
کشد بار جهان بی منت آن	که زورش نیست از سر کین ^{گاه}
مخوانش کاوکان شیر آلپ	بصورت لیک چون کاپا ^{است}
بهل تا سر زند صبح قیامت	به پنی چهره زرد امانت
امامت حرص و است	ز غنلت میشود شه که کبی ^{است}
بهل آن طمطراق ای شاه پر	که دندان تیز کرده شیر آزاد
بجشم تو ولی کاوست لاغر	ازان سر میکشی چون ^{شاه}
بهل تا آدم امتد بر سر تو	بنوشد در زمان مغز سر تو
ازان گفت آن بدر ^{ظلم}	که تابید اشود سوز دل ما
که این شیطانان بی غم و درد	نه میشد از عمل خچر زرد
چو از یوسف شنید آن شاه ^{باز}	اشارتها که شد روشن ^{باب}
زیوسف گشت ریان نیم	ولی آگه نشد در پسر ^{کنار}

که در سر داشت فکر بال و خوا	که کوششش بود کرد در سر این
مکر کرد و دیگر شاه بی سپر	که خوابم را بکوز و دای ^{غضیفر}
تو خواب من بمن کوای ^{معبه}	که کوشش من نشد از ادا ^{زین}
چه کر منصف شدم در پیش ^{روست}	که باده دیگر است اندر ^{سب}
ولی آشته بقیر و خوابم	که از خوابت این رنج ^{غدا}
بگفتش یوسف ان تعمیر ^{ضی}	که شد ریان ازان اخبار ^{را}
جوراضی دید ریان یوسف از ^{خوش}	بزانورفت یوسف اندکی ^ش
که بستاند کلید روی عالم	خلینه ارض کرد و سپهر ^{آدم}
که در خود دید اسباب ^{خلافت}	که بی گشت بود در باب ^{فیت}
جمالی باز کو اسرار دل باز	مده پر اشتهار چشم ^{عنان}
ای عزیز صورت تاویل فلما کله ^{شده}	شنیدی کوشش دل ^{به}
حقیقت خزاین الارض دار که حقیقت	فلما کله در سر

خزاین الارض بدانی آنی یوسف علیه السلام از حق
تعالی زندان طلب کرد که قال رب البعث احب دین
حال نیز اگر چه بایاران میکند ولیکن اسرار یوسف علیه
السلام با حق سبحانه و تعالی در مناجات بود که اشیای
مکرر از پیکانگان چندی نطلبند اگر چه در بازارها که ای
کنند که سچکس واقف ضمیر که ایمان بی سر و پانیت که قصد
مخزنهای عجیب دارند و نظر بسوی مخزن صورت
میکند تا اهل صورت را غافل گردانند و کنج بر بایند
ای اخی بدانکه در حروف کنجا مخنیت سر کراجم نیا
باشد در اشارات به پند که در تفسیر زبان خزاین ارض
نقودات صورت است که پادشاهان صورت از
جمع میکنند و در پیش علماء صورت خزاین ارض علم

صورت است و در پیش حکما و اطباء خزاین ارض علم
حکمت است و در نظر اهل دل خزاین ارض وجه احسن است
و در نظر مازنیان سر پرده محبت علم لدنیست و در
نظر کمالین سیارگان عالم فقر خزاین ارض دل جو حکما
ای عزیز یوسف علیه السلام می خواست که ریان بداند
که خزاین ارض یوسف است و ریان خواب الود بود
و فهم نمیکرد چنانکه عزیزان دورند ای اخی تحقیق بدانکه
خزاین ارض در ویشانند سر که میخواهد که غنی گردد و کو
بطواف در ویشان مشغول باش ولیکن معین است که
سر کجا که کنج باشد مار زمر الود البته بر سر کنج خسته باشد
سر که طاقت زمر مار دارد و کنج بر دارد ای اخ یوسف
علیه السلام می خواست که بنماید بریان خزاین ارض

که شخص یا ایمان نیاورد و پیکانه خواباشد و بیکانه نامحرم
 باشد و نامحرم لذت از کلام بر نگیرد و واجبست که
 دو تن چون بیکدیگر رسند هر که دانا تر باشد بتصرف
 در آید تا مبتدی دلیر شود و محرم شود تو بسندار که یوسف
 علیه السلام را دوش بهمان خزان بود که بزبان می آورد
 که در سفر فلان کلمه مخزنهاست که مرکز عقل راه بدان
 نخواهد برد که این مخزن بکر نصیب عشقت که عشق با وجود
 این همه تصرفات بکرست و عاشقان دانند که در غزات
 معشوقان چه کرشمه است ای انی شنیدی که ریان بنهاد
 و دوزبان با یوسف سخن گفت و یوسف علیه السلام
 آن زبانهارا که نیا موخته بود جواب داد و در آن جواب
 متعادل و دو مقام مختلف نمود و ریان فهم آن نکرد که

ریان عالم حروف بود و یوسف نیز واقف سیر
 و سیوم نشد که مقام متعادل و پیوم خاصه حضرت احد
 علیه افضل الصلوات و اکمل التیات و نصیب خوشکام
 امت آنحضرت صل و سلم علیه و علی آله ای اخبر که
 بنظم دار و حاضر تعبیه می باش و جسم دل بسوی فرقه متعادل
 و سیوم دار تا از برکت سیر این گروه خزان بطن نهم بر
 و از دست افلاس خلاص شوی و صلی الله علی محمد و آله

جو یوسف پیش ریان یافت	تقینش شد کامیست آن
شناخت کرد یوسف تا خورد غم	که کوشش می شنید الهام
که خواهد شد خلیف ارض آن	ز ریان خواست مخزن راه
زبان در داشت ریان اندر آن	که با یوسف دهد آن تحت
جو یوسف نی تحمل خواست آن	کشید از خویش کمال و گریخ

حد از صبر کن در پیش طالب
 که در الحاج با بی دانیانج

که در الحاج با بی دانیانج

که در حاج با بی دانیانج

که در حاج با بی دانیانج

جوهره یابی بدرگاه بلند ان	بکن پنج طمع ای طالب جان
تو در خدمت فز از نهار ^{ز نهار}	که خدمت خود جزا آرد ^{بدر}
جو یک سال دگر زان قصه بگذشت	بزدخ کاہ ریان بر یکی دشت
نهاد آن تاج خود بر فرق ^{سب}	که بد جانش بجلی غرق یوسف
که یوسف سر بر بنه اندر آن	دو دستش بسته افکند در جا
که شمشیر خاص خود بیاورد	ابا دست خود اندر گردش
جو یوسف خورده بدین ^{بر کین}	بید اندر کمر شمشیر زرین
دگر تخت طلا از در ^{مکمل}	که از یاقوت بدین ^{مکمل}
نهادند از برای صاحب ^{بخت}	که دائم نخبست باشد قابل
که اندر چاه وزندان ^{بک}	نهادی دایما رو بر خاک
بر چار و نهادی کل شدی خاک	که از خاکست و آب این جوهر
ز استبرق دگر یک سایه ^{نی}	که در مخزن بدی نهان جوهر

جو دور آسمان خوب و بد	فراز تخت بر بستند یکسره
که اندر ره شب دروزان ^{حکمتا}	بنودی سایه اش جز بهر ^{مناب}
اگر خواهد دولت بخت ^{ملند}	بخوان اول حدیث بند و نذر
چه گویم طول و عرض تخت ^{زرین}	که شه از بهر یوسف کردین
دگر اقوال خوا می رو بمیدان	که من کنم جواب در ^{دندان}
مع القصه کنعان ابا تاج	نشاندش شاه بر یاقوت ^{عاج}
که بستند بیشش سر فرازا	که روی زاغ و ش قومی جوار
بهم پیوسته اند این روز ^{سب}	خدا را روزی شب ^{مطلب}
که در شبست انوار کلی	که در شب خوش بود رخا ^{کلی}
نمودارست این روز ^{دلروز}	که تا عارف شوی که ^{انروز}
نمودارست ای سالک ^{درین}	که تا کردی ز روز آخر ^{کاه}
ز بهر آن شنو این قصه ای ^{دوست}	که خود را مغر کردانی ^{درین}

که حق فرموده این اجبار نگوید	که در عاشقیست و جلوه دو
ثواب آخرت در گشت نماید	که صید دل میدان منت نماید
در آخر گویم اجرا آخرت من	که دیدم روی خوب مغفرت من
که دو شتم بر دساقی در خرابا	ز هم بدرید یکسر پرده دانا
بدیدم روی خوب ملک ایا	ندانم با که گویم این حکایات
که اندر ارض دیدم مخزن دانا	چه دانی ارض جو دای شده
بگویم رمزی از مشکوه و مصباح	کنم بنیان ولی در کشف ارواح
که تا دستور خواهم از جالی	دستم نسخ اش بگویم لا ابله

ای عزیز کوش بر اسرار فلما کلمه دار باشد که غیرتی پیدا کنی و در
مقام مکن امین کردی و ناظر و قابض خزان این الارض سوی
تو بندار که یوسف علیه السلام این دولت یافت و پس
ای انخی خاکساران کوی ملامت بی اشوب ظهور این

میکد رانند که غیر دوست کس واقف آن لذات نمیشود
حالی کوش به آیت مجید آور و سخی جند در کلیات خزان
الارض بشنو باشد که قدر خود بدانی که تا تو خود را نشانی
محالست که راه به پروردگار خود بری حضرت رضی
میفرماید کرم الله وجهه من عرف نفسه فقد عرف ربه
ای عزیز بدانکه خزان این الارض کلام خداست و مخزن
احسن القصص الف لام راست ملک آیات الکتاب
البین کواه الرست که حق سبحانه و تعالی حضرت حبیب
علیه الصلوة والسلام بنامهای غریب میخواند و طریق
عاشق اینست که نام مکرر نغمه نماید که مر نوبت که نام دو
در کسوت حروف در می آید تجلی نومی تا بد البته بنام دیگر
خوانده شود در آن حال که اسمش فاش میفرماید که برسات

به پیش اهل زمینش میفرستد بمحمدش بخواند و هرگاه که میخواهد
که بچشاند حبیب را جامی که نصیب جان حبیب باشد
بنام غریبش بخواند تا محمد را از آن خبر نباشد ندای میکند که
الله یعنی ای خزائن ارض و حینا الیک هذا القرآن و
ان كنت من قبله لمن الغافلين ای اخی هرگاه که ^{حقیقت}
قرآن بی زحمت حروف بر تو جلوه کند بدانی
که قرآن عریض و غریب عروج لعلکم تعقلون چه معنی دارد و چه بودی
که زمینیا ز عقل کامل بودی تا بدانستندی که آیات
آسمانی چه شست در حق اهل زمین دارد و بدانستندی
که حضرت خواجه علیه الصلوة والسلام کیست ای عزیز
این آیات مصطفیست صلی الله علیه و علی آله و صحبه
اجمعین که حبیب است و ملک آیات ^{الکتاب}

اسرار حبیب است که قریب بنویست که رسالت
بمد و تقرب آن اسرار کو یا میشود و یکدم حاضر باش تا عرض
لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم در قامت آفرینش
کنی و لذت از ملک آیات الکتاب المبین برداری
و دیدار ساقی جاوید به پنی ای عزیز یوسف گفت اجعلنی
علی خزائن الارض انی خفیظ علیم که میدید که انسان که بنی
آدمند خزائن ارض اند که هر چه پست میشود بی انسان
نمی شود بجز ذات باری تعالی که در چشم خلق در نمی آید چه دروغ
که تو قدر خود نمیدانی که چه عنایتها در حق تو شده است و
تو خود را داخل حیوان میکنی بکس همچون جاد و دایم الاوقات
در یک مقام قرار داری یوسف علیه السلام قصدش
آن بود که این خدایق نبوازد که زیر دستی کشیده بود و

احوال مسکینان نیک میدانت و تو که ریانی پیکانه
 ولدت از بندگی نبرده قدر بندگان چه دانی و یوسف
 علیه السلام در زندان پرورش یافته بود و اهل عالم
 نیز انتظار میکشیدند که پادشاه عادل پیدا خواهد شد
 کشش طرفین در کار بود البته بشود آنچه بنحو آمد و صلی
 الله علی خیر خلق محمد و آله و سلم قال الله تبارک و
 تعالی و کذلک کننا یوسف فی الارض یتیمًا منہما
 یسٰء نصیب بر حشامن نشاء و لا نصیغ اجر الحسینین
 و لا اجر الآخرة خیر للذین آمنوا و کانوا یتقون صدق الله
 جو یوسف آب خود با کل در ^{آمنت}
 که یعنی جو که ریانی کرد شاش
 که تا نا محرابان رویش نمیند
 اگر تا محرابان خوش دل نشیند

بل

که دل در پرده جمیست دایم
 ولی ای دل مجو دل در مایل
 اگر چه صورت دل در حید
 هر ان دل کا نذر و بخل و حید
 ازان در پرده نباشند آن
 ستاندر روز نور از مردمان
 که به محتاج خورشیدست دایم
 که پرده روی خویش نیست جز نور
 ز عشق آردیده است کرد
 زبانی کو بجز نعتش سر آید
 مرا که مرا و در جان ندارد
 شهید مرا و کاسی تمامست
 ازان دل دایما زنده است و قیام
 نباشد بکشت و بکشت اینجا
 که دل چون در و بخل و حید
 طوافش کن که در وی خراست
 که باشد همچو از مرا گاه
 شب متاب ریزد در پیا
 بغیر از شمس الدین خود کیست قائم
 چه گویم و صیف این پیدی
 به پنی نیم شب خور در برابر
 صدایش کی بکوش دل در آید
 یقین میدانم که او ایمان ندارد
 که پیش دنی و عقبی حراست

بیک دل در نشاید مرد و یا	خدا را ای مرا می شرم
کسی در نافه آهوی تا تار	نمیدید هیچ که سرین مردار
اگر داری هوای روی آن شا	بهل آن زرق و شیدای کج کما
جمالی گفت منقاد نوب	شغندی و سستی باز توت
که کرکان و سکان در خانه	جرا در می شایای خبر دا
چه گویم امت آن شایام	که از شغلت دل خود می دارم
که هر روز آن شمع منقاد نوب	همین گشتی و کردی باز توت
بدیدی فعلی اهلان خودین	که می راستندی صورت دین
که بنی بود چشمش در همه پان	نمیدید از خسان خرافات و خیال
ز دین شان گشتی آن خواه	که دل محبت از کفار چون
جو دیدی سگ استغفار کردی	تمامی روی در دلداری کردی
و کربیک آمدی از سوی غفار	که آن صورت بی معنی

که مادر صورت کار دارم	کل صبر بر اندر خار دارم
نمک خواه جمیع مردمان باش	ولی نیکی خودم کز کمن باش
نمودار است این بازار دنیا	که تا حمل آوری در کار عتی
بگویم شرح نجات پور عقیق	که تا طالب شود شیدای ^{مطلوب}
ای سالک پندار که جزای شغلت	یوسف خزان لار
بود و بس نصیب رحمت من نشاء	ولا نصیج اجر الحسین
آنست که اهل عالم صورت می پند آن جزا که ولاجر	
الآخرة خیر للذین آمنوا وکانوا یقنون	ایست اهل تقوی
دانند که آن چه جزایست حالیا کوش بنظم دار و صلی الله	
علی خیر خلقت و میطر حقه محمد و آل و صبحه و سلم	
جو یوسف بر درخت خود بار	مبدل دید نخی خود از نخت
نار بندگی پداسیم دید	جو زیبا بد بخور زیبا نمی دید

خدا را نیک باش و بدین	که تا یکی بیایی در خویش
کسی کو بد کند با او میا میز	که باید در فتنی در چاه استیز
دعای بد مکن در حق بدکار	تو ناظر بن خدا بر سر کردار
بهل تا فعل او کرد و مصور	ابا فعال آمد در برابر
یعنی چون نطقه دان فعل بدو	که مدتها شود ان کز و چون
اگر توره روی در کار خود باش	دو صد بار این نصیحت گفتی
اگر در راه جانان سنگ بارد	تو شو چون خاک تا کل سر برد
جو یوسف شد غنی را کرام و اعمال	که از کسب و نظر پدیدت اقبال
جهان در پیش رویش نهادند	ندیمان فاش در بایش نهادند
حسود افتاد در کج غم و رنج	که در جان خود دانست قو لنج
ز سوی آن عزیز خوار شده	خبر آمد که بس بهار شسته
همان دم در پیش آمد خبر باز	که جسم فاخته شد طعمه باز

بمرد از حسرت ارض و خرابی	که او بدرید پرده سپهر حای
کسی کو نیست اندر راه سب	چه کرد باشد عزیز آخر شود خا
از ان زندان کزید آن شاه پرا	که تازی کند در روی میدا
خدا ستار و مردان نیر ستا	خدا خواهی دل مردان بد
یقین مردان همه ستار باشند	که ناظر بر همه کردار باشند
اگر فعل خلایق و انما پسند	ز خجالت باز در میدان نایند
ز نامردان از ان مردان کرید	که تا روی جهان در هم نریزند
که مردان خدا بس نازنینند	از انز و نازنینان می کرینند
عزیز مصر از ان شد خوار و دو	که همراش نبدا سپهر اردا
اگر مردیش بودی در حلیت	نزدی چشم او آثار علت
اگر او چشم آخیشش بودی	کجا در جمل و فکر کین فزودی
که مرد آخرت بن ای دل جان	نباشد پرده در کف و لایا

بشر طوبه ای مد گرفتار
 بپوشد عیسا سلطان غفار
 ز لیا شد جدا همچون کل از خا
 یوسف گفت را عیل جهان بخش
 تو از من خواستی اول خزاین
 که خواهد شد عزیز از بر تو
 از آن کردم تحمل من یکسال
 جو دیدم زنده بد قطنه مغول
 کنون قطنه رفته در دل خاک
 خزاین دان زمان باک مستور
 کز ایشان جمع میکرد و جاسر
 که پست مخزن روی زمینند
 بماند پرده بر روی کنه کار
 مگر عیب کسی کو نیست ستار
 زمرک شوی او شده شد خدا
 که ای زمینده این تخت و این
 بدیدم در کلامت میل خاین
 که بتانی از و مخزن به یکبار
 که بد جسم ز لیا داخل مال
 دعایت زان نشد از روز قبول
 ز لیا شد ز علما یقین باک
 که رسوا میشوند و فاش و مشهور
 که الطاف نهان دارند و ظاهر
 که جو یای مکن اند و اینند

ولی کم در صیف مردان در آیند
 که اکثر پیچ از عشق و در دیند
 ز لیا داشت در دینت
 اگر چه گشت از آن احوال
 محبت کرده در گشت و شنید
 جو بردل داشت او محبت
 بخو یوسف ندید او محرمش
 جو یوسف نیز در دست آن
 مع القصة یوسف و او آن کنج
 جو یوسف دید کنج و ملک معبود
 جو فارغ شد ز اندوه ز لیا
 که هر کو مست مرد آخرت
 ز میدان یک کی کو بی با
 ز بی در روی ز دل بوی نبردند
 که نامش برده حق در باب احسان
 ولی سرش غشید سیج پدا
 ولی اسرار آن بس نامید پدا
 بگرد او نمیکرد و عیلت
 که بکشتاید در کنج دل رش
 نمی چست از خدا جز زینت
 شهر سیر غنی بی غم و رخ
 تصرف کرد ملک و کنج تو
 زبان را انداز برای گشت دنیا
 رود از بر علم زرع تا

جمالی نام جن آورد پیش که آشفته کند باز این دل
 جمالی نام جن بر دی و کر بار دلم آشفته شد در بند و زنا
 جو بردی نام آن زلف کرنا جواب آشفته ام کردی ^{حاک} این
 ای اخی عجب مدار که قصه در محلی که اهل تقلید سخن گفت اند
 نمیکرد ز نهار که گوش دل یکش که حکایت اهل محبت
 میکرد این حدیث بشنو و یک تا تل کن که میفرماید
 که میفرماید که اولها سلام واسطها طعام و آخرها کلام
 جگویم که زبانت عربی آموخته و دلت هندو است
 عجب نباشد که ندانی که سلام چه باشد و غریب نبود
 که راه بمعنی طعام نهی و کس از تو نرنجد که فهم کلامت نبود
 که تو هر چه شنیدی میگویی چه دانی که در اول سورت
 که آرت که حقیقت سلامت چه اشارتهاست و

در اوسط که اسرار احسن القصص است در ان احسن چه باشد
 و در معانی فلما کلمه که نشان رویت است چه رازها باشد
 و در اشارت نصیب بر حشامن نشاء و لا نصیغ اجر
 المحسنین باین کدام زراعت باشد و معنی و لا اجر الا
 خیر للذین آمنوا و کانوا یقون بخیر دیدار نباشد حالیا
 گوش بروایت دار و چشم دل بسوی امر زراعت دار
 باشد که بدانی که الدنیا مزرعة الآخرة چه معنی دارد
 و بدانی که عاشقان چه لذت از قرآن و حدیث بر
 میدارند و تو هر روز ختمی میکنی و غیر از آنکه لبست خشک
 میشود و سودی دگر نمی یابی گوش بروایت دار که رزق
 غایب است چون همیشه ناظر اهل حال نیست همراز
 غایبان باش یک روایت چنین است که امر زراعت

بیش از سیلطنت یوسف علیه السلام بود و روایت
دیگر آنکه چون یوسف علیه السلام در پادشاهی قرار گرفت
حسن تدبیر را در جمع طعام کار فرمود و قلعه ها و خانه ها
بسیار از برای طعام بنا کرد و طعام را در آن از برای سالها
تخفیف کرد و آورد و از آنجا بحسب احتیاج نفقه میکرد و سالها
تخفیف در رسیدن بختی که سرگزشت مثل آن ندیده بود و چنین آورد
آنکه که تدبیر طعام ملک و کسان او بخان نموده بود که هر روز
یک نوبت در میان روز طعام به ایشان میداد و پس
سال قحط در آمد اول کسی که کسپنکی او را گرفت ملک بود
که در نیم شب آواز بر آورد که ای یوسف جمع جمع
گفت که این ابتدای قحط است بس در سال اول قحط
اهل مصر از برای سالهای قحط آماده داشته بودند

شد و بعد از آن از یوسف علیه السلام مخیریدند سال
اولشان بنقد بفر و خشت تا در مصر یکدینم نماید و سال
دوم بزیور و جواهر و سال سوم بمواشی و دوا و سال
چهارم بمسک و کینه و سال پنجم بمالک و خانه ها و سال
ششم ببولاد و سال هفتم برقاب خودشان تا بخان شد
که در مصر یک آزاد نمایند مردم گفتند ندیدیم ملکی که اجل و
اعظم از یوسف باشد بعد از آن یوسف علیه السلام با
ملک گفت که چون می بینی صنع پرور کار من در آنچه من
داده اکنون مصلحت چیست ملک گفت رای رای هست
و ما تابع تویم یوسف علیه السلام گفت که خدای را دشمن
گواه میکنم که همه را آزاد کردم و املاک باز ایشان دادم
و چنین آورد و آنکه یوسف علیه السلام در آن سالها

قطر سرگز سیر غمخیز و با او گشت که چرا خود را اگر پسته میداری
و حال آنکه خزاین ارض همه در دست گفت می ترسم که اگر چه
شوم که سگاز از فراموشش کنم و از آن جهت ملک یک وقت
طعام میداد تا که سینه شود و که سگاز از فراموشش بگذرای
اخی کوشش بنظم دار و حاضر باش و صلی الله علی محمد و آله

بیای عاقبت اندیش ره جو	بسته تکراری بی معنی بیک سوی
دو کوشش آور بسوی کشف ارواح	که تا یابی یقین مسکوة و مصباح
بیای با چشم دل از بهر اسرار	ببین دور از بجای این انبار
بیار من و اشارت بین دین	بجو احوال اندر پست احوال
عبارت نیست جز بهر اشارت	اشارت هاست در هر عبارت
بگویم بشنوائی ذکر زراعت	که تا چون حرفیان کنی قناعت
که آری دل بر فکر زراعت	که در قحطی نیایی در شفاعت

که هر فکری که دل با وی نباشد	چون نمیشی دان که در وی حی نباشد
بیانزد و بیکتر ای طالب راز	که این معنی نمی آید در آوا
جهان بی آدم صافی نباشد	که معنی بود این تصنیف اصناف
جو صانع خواست این بازار	که تا با سیرت خود بخش با
که ذوق عاشقی او داند و بس	از آن رویش ندیده در جهان
که هر کوه مبتلای این جهات	کجا در خورد روی جان جهان
اگر خواهی به پنی روشن بی غم	جهان بگرد این اهل جهان
که چشم مست مخمورش کرات	از آن اندر جهان و بی جهات
رخ زیبای خود در کل بار	که از خوابان جهان بر شور و غوغا
ز خاک این صورت خوابان	که در روی نار و باد و آب پدا
جهان بگرفت تخیلات آدم	گشتی یافت حیوانات عالم
که حیوان داشت این عالم سر	از آن بد سیرشان دائم برابر

اشارت بمعنی ام یقولون شاعر نثر بعین رب المنون

جوادم کشت بر حیوان مسلط	که حیوان نیست خرم مخلط
ابر تن شان نهاد از اسم حق	ولی سردا دشان در دشت و در
که تا تسلیم فرزندانش کردند	جو تن دیوار و خط جانش کردند
که روی روی در پیش نهاد	که روی بر فراز که افتادند
که روی در بر آدم بماندند	همیشه خاک بر سر میسازند
که کی آدم رود و دیگر با فلان	که بکدار و باین آب دین خاک
که ما را بهم خوش در کار نه	دل ما را بغم ما دام چسته
عدو ما شده در کشور ما	بگاشد این مخالف همسایه
ابا هم حمله حیوان تدبیر	که ما کی بکسلیم این بند و بند
بعیش خود درین صحرا بگردیم	که ما از بهر او همکین و زردیم
جوادم پیشه با فرزند بکدار	بنی آدم به بند از غفلت نادان

شیاطین دشمن او را بدوند	بجوان در شدند و فرزند
بنی آدم بدیدند ان لطف	ز دست افتادشان منظر
نمودیدند غفل و غوی حوا	نهان گشتند اندر تویی حوا
جو عادت زور کردای د	طبیعت میشود و هر یک قیله
جهان خود سر عادت بدیدند	که دایم پنجه از دوار و گیرند
که یک شق آدم در نهاد	که ایشان با صند و ناظر د
که در پیش و پس احمد روانند	ولی چون سرح دایم نهانند
که اندر قرن خود بی آب روند	چه کر چون بحر جان فی الجمله آوند
ز بهر تشنگان در جست و جو	بر و دایم دو ان چون آب آوند
ز مردم غیر مهر دل نخوسند	که بیکش در جهان اسرار آوند
ز سفت بس اشارت ها نمایند	که باشد اهل غفلت با خود آوند
چه گویم کین خزان مست غافل	می دانند راه حق و باطل

زبانی آرد و مهر جان نیارند	ز مستی روی در احسان نیارند
رو و غفران و آید قهر چون	جو غفلتشان رود زاندازه
یتیم کنعانیان شاق کشند	جو اهل مصر خام و عاق کشند
همه که ز خوف و بیم بوند	که از اولاد ابریم بوند
که دایم در ملامت باشکوند	که شق پاک آدم این کرد
که خلق مصری جمله معیوب	اشارت کرد حق در تعقیب
که تا بر سندان خلق از کیمت	به پرور سر خود بهر ریت
که دور از معنی عقل معاندند	که خلق عالم ای دل خون جگر
از ان با اهل دل همدم نباشند	که رفتار خود و عقل معاشند
که بنماید شش بندی هدا	جو حق کردان ارادت بداد
که تار و شن شود راه سلا	به بخندین زحمت و جور و ملا
محب دل باید وصل مجو	که نهان نماید سر یعقوب

بوجه خوب شد یوسف در آن	که یابند از جال و حسن او بر
بشکل بندگان می سرو باطل	بمیکنی نمود آن روی زیبا
نه منصب گفت و نه بیدای	که بد جان و دلش خوشد از د
اشارت می نمود آن شاه کشور	که رود در بندگی آرید کس
نشان سلطنت در خود می دید	ولی خلق جهان آن سر می دید
که روی آمدند و بس خندیدند	که حیوانیت اندر خویش دیدند
اشارت ها می کردان که قبا	نمیشد پس ز اسرارش خبر
از ان درخواست از خون	که تارخ و انماید روز مباد
بهل تاشه نماید قد و تاج	بدانی چون بود روز قیامت
جو در زندان نهان شد کج شای	بجوشش آمد یقین قهر الهی
شفیه دید قدر و لطف در خوا	بشکل کاو و کندم راتش و
جلالش دان جو شکل کاو لا	جمالش کاو و سرب در

جلالتش خوشه خنکست و تری
 و کرا سلامی مغزای برادر
 و کرا آن کا و لا غرضت نیک
 بیای ابلهان افتد جوستان
 بید آن شاه در خود آن علامت
 خوشا خوابی که سازد شخص بید
 جوایمان در دل شه جوش میکرد
 ولی مکرار معنی هر گزایی
 که صورت برده مغیبت دایم
 بسا عارف کما خود نیست
 در آخر حو تو شرح حرف اول
 که مجمل رزق تفصیلات باشد

که کاوشنه بر بند و تین
 بود چون کا و فربه بر آذر
 که دایم میزند خوش شیشه بر سنگ
 که تا آخر نماید مکر و دستان
 در آن آشفتگی شد قول شه ماست
 نه بیداری که در خوابست و سکا
 شب نصح یوسف نوین
 بگفت و کونیاید در مقابل
 چه که صورت زاسر است قائم
 چه کرد پیش روی هیچ سدید
 که که تفصیل باشد کا مجمل
 درین تفصیل صد ششمان باشد

مکر آن شه که علام الغیبت
 بیای دل مرو در بحر عمان
 که اهل را کرد در جو در آیند
 بیاد یک زمان در کوی لدا
 که وصف سابقون در آخر
 به بین این شاهد کوی خراباست
 جمالی دید آن قد بلند شس

که جان جان و سلطان ملکوت
 بروی بر می نشان جو سر جان
 بلغزند و بحشم در و در اند
 بیان مجمل و تفصیل بکدار
 که شرح آخر دن از حد بر و
 که بیرون و در و غنست جز
 نهان شد بمحو موسی در کند

ای اخیشار تی چند در تاویل و لاجر الاخره خیر للذین آمنوا
 و کانا یقون کدشت کوش بمقصود است حال دار که
 لذت از حکایت بر نمیتوان داشت چشم بر تجلی جدید
 دار و در حرف نگاه میکن که در صورت حرف حیات
 نیست نشان از حیات تجلیات می دهد طلب اهل دل

و اگر پایی در حجت میفرایند بلکه محتاجانه و بنده دار سلیم
باش تا اهل دل رحم فرمایند که ابراهیم آخره نظر مبارک
اهل دلست تو در الفتوی گوش یعنی بحر محبت اهل دل
از دل پر و کن تا برادر دل رسی و صلی الله علی محمد و آله

مع القصة جو یوسف نفع خود	نماز نیک خود از قوم بد دید
نشان قحط و فریاد خلایق	می دانست در کز دو تاق
که جان انبیا مرآت باشد	که آینه رسول از ذات باشد
درین شرح ار تو خواهی خاطر جمع	بیا موزای سیه دل که یار سمع
به بین در نور طسکایین	تو نور شمع در روح القدین
که این تنبیه دل موقوف سوز	که شب در پیش بیداران جو رز
که تنبیه نماید روی محبوب	که بی تنبیه نتوان یافت مطلق
که در محبوب یابی کشف ارواح	جو گشت شد مسلم رفت الحاج

جو یوسف صاحب نخت مکین
بیاشد نه گویی در زمانست
جو یوسف باش در تعبیه و تامل
ز بزرگ و بد خوش مرزبان

جو یوسف یافت این منزل آخر
ز بهر دمان آزرده دل بود
بگشت کای کل آسمان کل خوا
خلایق می ندانستند اسیر
غرض آن بود که استغفار
ز غفلت عذر خواهند از خدا
گذشت این ذکر در باب عجب

ای عزیز بدانکه سرگاه که تجلی الهی که غیر مکرر باشد

امین آسمانها و زمین شد
که ناطق حق بود اندر زبان
که تالفت کند تغیر و تبدل
بصیر صورت و یار نشان

برحم افزود ز امر حق تا در
که مردم با ایشان در آب و گل بود
بفرزاید در اعمال و کردار
که صورت نیست از مغنی
بجو دی بر در غفلت آرند
که تا از یک نظر کردند
که کم گشتند از باب عجب

ای عزیز بدانکه سرگاه که تجلی الهی که غیر مکرر باشد

ظهور نماید نشان آنست که آشوب در عالم افتد و اهل
عالم غافل باشند از آن حال یوسف علیه السلام بحسن و
لطافت روی نمود و آیت حق بود و پیش از آن بود
که در کنعان تواند بود حق سبحانه و تعالی بمصرش انداخت
چنانچه ذکرش گذشت و مصریان غافل بودند که رسول
و انبیاء را در اوست غلامیش میدیدند و اسرار یوسف
علیه السلام نزدیکی میخواست حق سبحانه و تعالی او را
بمصر برد و کسی نبود که حاضر اشارت باشد القصه چون
یوسف را شناختد و یوسف عارف احوال خود نبود
و لیکن غیور بود از بر غیرت از خدای تعالی زندان خوا
ودان زندان داناشد و لیکن بسبب ملامت یوسف
و غفلت اهل مصر غیرت الهی ارادت کرد و صورت

قطار برای آن قوم بیا فریدای اخی سگ مدار که
بی حضور ای خلق خدا از بی ادبیت و حال آنکه خلق معذ
ر میکنند و نمیدانند که نمیدانند فقه ازین پیدا میشود که بنده
که دانانند و دانایی اهل صورت عین نادانیت ای عزیز
هر چند گناه بناوانی میکند عذاب نیز جهان میکشند که
نمی دانند که در زندان احوال قوم یوسف علیه السلام
بشوباشد که حقیقت این کلمات فهم کنی ای عزیز و و
وجه بشنو کی در شان مقبولانست و کی در شان مردودان
معلومست که صورت قصه پیش ازین گذشت کوشش تا اول
دار سالک چون یوسف ایام رسید بی اختیار عمل
سنت ساله او یا منت و ساله در نظر پر هیچ برآید و سالک
در آن حال دلش از اعمال ملول شود بلکه قوت کسبش نماند

بگرداند

البته بنظر یوسف رود و نقد خود که دپست در پیش یوسف
و جند روز بسبب آن فیض از پر خود ستاند و چون دلش
جان پر کم شود بیدل نماید و راه فیض دل که عبارت از جوهر
ندانند که از کدام مر در آید البته نیستی بیست کند و درین وادی
سیوم مویشی و دواب که اسم صورت و خیالات
نفسانی پر و نوازند و در نظر بیر هیچ روی نمایند
ازین خیالات خلاص شود از عالم غیب ذوق جدید
بیاید و چون روانست که پالک هیچ لذت قرار گیرد
و یکبار بنظر بیر رود و طلب رزق جدید کند و بیرین بار
قوت خاص و ارادت که طالبان را باشد که سبب
مدد و جو خارجی باشد که عبارت از غلام و کنیز است
درین میدان چهارم از مرید بتابد تا بی شریک که شریک

اهل طریقت است بخدمت افزاید و چون لذت از
بندگی بیاید در وادی جسم بر دمید را و بی خان و منش
کند و چون بی مکان شود هر چه در آن مقامها از و بیداشد
باشد که اولادش کوسیند از دل مرید بدر کند و بکیمت
شود و وادی ششم کیمت شود و وادی هفتمش بر نند که
فقای مطلق است و بعدش خوانند تا ساک بدین مقام
رسد بنده نباشد و چون بدولت بندگی مشرف شود
قبولش کند حقیقت این آیه در بر ویش بکشاید که
ولا نصیص اجر المحسنین بعد از آن عشق بچون عاشق را در
گیرد و سر تا قدمش بسوی بدلی شرکت آماده درین حال
تجلی و لاجرا آخر خیر للذین آمنوا و کانوا یقنون جان
فیض بدل عاشق رساند که بخر عشق کسی عارف این

ذوق نباشد شخص تا بدین مقام نرسد چه داند که اجر
 چه باشد و آنجا که مخالفت کند برخلاف این باشد اول
 اعمالشان وفا نکند و دوم نقد که ایمان کویست البته
 درین حال ازین قوم بر بایند و عورشان کند از مرجه بدان
 تازند و بعد از آن مردود شوند بعضی در دنیا بداند
 احوال خود و بعضی در آخرت بدانند که اگر در دنیا بدانند
 البته اهل حق را سکت پار کرد اندای عزیز یک وجه
 دیگر بشنود در تاویل و لاجرا لآخره در صفت عاشق کامل
 ای عزیز عاشق چون سیرت عشق در سر معشوق به بیند با آن
 سیر آشنا شود و صورت معشوق را سیر عشق گرداند و نام را
 کند اسرار عاشق و اسرار معشوق متحد شوند و صورت
 عاشق و صورت معشوق بی زحمت جسمانی فیض از یکدیگر

گیرند و پرده از عشق در میان عاشق و معشوق باشد که اهل
 مجاز پیدا رند که بحریت حقیقت و خیال درین حال باشد
 و لاجرا لآخره خیر للذین آمنوا و کانوا یستون میمنه است
 بس شرحش در معنی و جا، اخوة یوسف فدخلوا علیه
 و هم لم یسکروا کلمه شود کوشش بنظم دار و صلی الله علی محمد و آله

بیای ای انکه داری خوی انسان	کمرد یوسف و احوال اخوان
که تاروشن به پنی روی	نشان یابی ز اجر غیب جانان
جو یوسف یافت از احسان	جو قدر صایمان در مطلع الفجر
جوش بکشد و روزش روشن	خدایش داد یک خلعت جو خوشن
نمودار قیامت بای بر خاست	که تا از هم جدا کرد دج و راه
که تانیکان جزای خود به بیند	بدان در ماتم و چهرت نشیند
بشکل قحط بنمود آن نمودار	که تا بیدار شود اچان و آزار

جوریان بود اندر دود سلطان	که غالب میداد تاوان کاوان
نشان قحط اول بود و کرد	که ریان دیده بود آن خواب
که شامی کو بود در خوابش	بیان شد که مرکز شمع خوانش
که خواب آلودگان شامی	که اسباب تن و روی جانند
ز اسپاه و تجمل سرفرازند	حیات جاودان در هیچ بازند
به اندک باد چون پیدی	که همچون فی مهنه بی جان مغربند
مکن خود را با حیدر برابر	که بی لشکر یکدزد و باب خیر
بند زورش بنان دایم	مخوان خود را بشه ای دیک مغرور
حیات تو زیم و ریم و کاست	تو نام خود بهر آنجا که شاست
مع القصة جوریان شاه کل بود	جدا از رزق صاف جان دل
همان دم قحط تن در وی اثر کرد	ز ضرب جوع یوسف را خبر کرد
بشب در بر یوسف نیالید	که آمد جوع و کوشش را ببالید

بسیار که قحط رود در مصر بان کرد	ز اهل مصر یوسف و دنیان کرد
که تا هر کس خرای خود بیابد	که بد کردار غیر از بد نیابد
چونیک و بد ز فعل ماست ای	بهر این مکر و زرق و شید
که حق در سرا فعال ای خبر داد	علیمت و بصیر و نیز ستاد
کند این ستر تا تو باز کردی	ز روی توبه صاحب راز کردی
اگر توبت کند بد کار تو	به بنید اجزای خوب ناماد
و کر توبت کند در بی نوا	نیابد او بدان توبت رها
و کر یابد رهایی ای طلبکار	نیابد اجر کان لطفست و دودار
جمالی فاش بنماید احسان	بد کرد یوسف و احوال احوان

ای عزیز کوش به اسرار و جواهر اخوة یوسف قد خدا علیه قهر

و هم له **سکرون** دار تا قرآن دان کردی و صلی الله علی

بیای طالب اسرار احسان	رضای دوست بن جان
-----------------------	------------------

جو یوسف غالب آمد در زمانه
 بگویم شرح این در گوش آزاد
 بدو نیک جهان صورت بدست
 جو قرص یوسف شد مصور
 ازان بنمود روی قحطانی
 ابا چنست غیرت های سحر
 بعصمت جمع میکرد در رخ
 ز تقوی جمع میکرد و هدایت
 خلیل جان کباب دل برش
 با کی وی و اولاد پاکش
 ز باکی رخ نمودان یوسف طاق
 ابا یوسف قرین بنمازی بسیار
 در آمد قحط و خشم اندر ما
 که نیر کونیت کردار دل شاد
 که حق در ستر اشیا بس خیرت
 که تا بد هر جزای صورت شاد
 که رزق دل بود انوار رخا
 که زو بیدان شود اعمال نور
 ز بدغی می شود آن خوب
 چه کر این نقش است اندر پدا
 که سر حشمت است اوست نی
 خدا پر نور گردانید خاش
 که شد یعقوب بروی زار
 ازان رو کرد روی در خرد

ق

بدیدند و ندانستند قدرش
 بماند آن کل در آن کلزار بار
 تحمل کرد لیکن حسن بر زور
 که رزق حسن معشوقان نیاز
 اگر محمود بنود زار و سپین
 جو خواری دید آن حسن مکل
 جمال حسن یوسف بعد پنهان
 دل یوسف ازان رو چسبید
 ز بر خشم او آن قحط بر خاست
 جهان تغیر شد آن حسن زیبا
 جو کرد به کوب بر دوسوی مدار
 ز بهر غفلت اخوان غافل
 که کس عاشق نشد بر ماه بدر
 ز غیرت حسن یوسف شد دل
 ازان کرد آن رخ از اغیار
 که میکنی محمود از ایار بست
 ایاز حسن نماید سوی تمکین
 ز خشم حسن شد عالم معطل
 ز غفلت کس بر ویش بر غنی
 غرامت خواست چون شایه
 بروی قر رزق خویش میخواست
 که سر کو دید شد بی دست و پا
 سپاه حق بود زان سان خرد
 که میکردند و نکرد خام طل

شد

سپاه قحط بوگردند آسپان	دراخت و داند راه کنگان
نهان رفتند در اخوان یوسف	که بد فرمان حق فرمان یوسف
فغان و لایه از اخوان برآمد	که آن قحط عجب در جان در آمد
جو مای بر سر خاک اوقات	جو مخموران غمناک اوقات
بر بابا باشند آن جوق خوشخوار	ابا جان خرین و چشم خون بار
مثال عاصیان در بای میران	سهم دلکش و لب شک و نا
شان شان بر زمان بود و غم جان	بند دشان قرین عشق جانان
دل یعقوب از افغان شان می	قبای رحم بر قد شان می دو
که بس آزرده و بیمار دل بود	که دور از این جهان آب و گل بود
تن بیمار یعقوب ای خبر جو	که بد از درد یوسف خون کی
بند زرقش بجز مهر و محبت	محبت کی بر دبار مشقت
چه کرد از مشقت رزق فیا	که باک از فهای نقص و عیا

ن

ز فرزندانش یعقوب آگاه	که با یوسف همیشه بود همراه
که حیران بود و پست و واله ان	بند از عالم صورت خبر دار
جهان غافل از حال عاشقان	که مشغول تن و مقنون نمانند
جو ذوق از ساقی نهان پدید	ز هر صورت بی جان خمیدند
جو روی و قامت جانان پدید	بکوی غفلت و شوکت دویدند
بهل تا یوسف مکار پر ناز	بزی پرده گوید با تو صد راز
بهل تا یوسف سرور و رخ پش	بزی پرده بنماید ابا خوش
ترا قولنج کیر داند ران حال	که بن یامین باید عز و اقبال
اگر داری محشر و شر اقرار	دل زار غریبان را می آزار
که اهل حق غریب این دمار	ازان بروای جان خود ندارند
جو یوسف و ایمان ندان گزیند	که تا افعال نامردان نیز بینند
ازان یوسف خزان خواست	که حق منوایست تا کردی تو آگاه

که یوسف زاده جان خلیل است
دلیل حق چه گراید بمیدان
مرا دشمنیست و نفع جفا
ز بهر نفع خود میدان نیاید
جمال سوخت جان من ^{راز}ین

ز بهر عاشقان دایم دلیل است
بمیدان در گزیند کج زندان
از ان پوسته یار این و
از ان عارش ازین زندان
بهل این سوز دل روسوی ^{انگار}

ای عزیز یک خط حاضر اشارت و جوار اخوة یوسف
قد خلوا علیه فرغم و هم که مگردن باش تا بدانی که در اصل
برادران یوسف داخل یوسفند و چون بصورت آمدند
خارج نمودند که اگر چه آفتاب و ماه تاب و شارکان
سمه از نورند ولیکن خارج می نمایند از بهر آنکه سیرشان مختلف است
چون مالک عارف آن روز شود که یوم نظوی السماء
کلی السجّل لکتاب کما بدانا اول خلق نفعی الی آخره و هم

سربیند بدانند که انوار تفرقه چگونه جمعیت می یابد
چون برادران یوسف بصورت آمدند خارج شدند
تا یوسف را بمنزل رسانند تا جزا و اجر محسان بیایند اگر چه آن
ولایت بروی قهر می کردند ولی در سر آن قهر شفتی مستور
بود و حق سبحانه و تعالی نظر بدان عمل مستور دارد و تا
مالک بدین مقام نرسد این کلمات نفعه غالباً کوش
بنظم دار و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آل و صحبه و سلم

جو در جوش آمد آن ترکیب مجموع	بکتمان در عیان شد افس
ز بی رحمی اخوان کرد آن جوش	که نماند با یوسف در آغوش
چه گرا سر بر یوسف بود خاموش	غرامت خواست پیک چشم
که بشان می پیدنا بجاوید	بدر پرده شب روز اسپند
صفات جوع ذاتی نشانیست	سپاه خاص و خصم عقل و جان

ولی ما مورانفاس ملجانیست
 تویر و انرا جدا بینی ز مردان
 که لوت و پوت مردان خردار
 ولی در چشم احوال یارماست
 ز خود بگذر که تا آن ذات بینی
 که شکرهای خالق بی شمار
 بخرو سوار و حست نیست
 نکودانند این مردان خیالت
 اگر بنمایست آن پست
 جمالی جند گویم دور شود دور
 نمیکویم من این یوسف غور
 ز شفقت می نماید راه منزل
 که در انفاس مردان امر بزدا
 از آن از بهر آب و نان کنی جان
 نباشد جز رخ زیبای دلدار
 که اصل احوال کج بین شرارت
 بهر ذرات در ایات بینی
 تو کوری دایما اندر کداز
 از آن رو نیستی از دوست
 برویت می نیارند آن ملا
 نه پنی غیر مار و مور و زنبور
 می نشان خاک در سوراخ زنبور
 نکودانند که ره نزدیک دور
 ترادامن سپه سوز دورا

که او دیدست در ره جاه
 می خواهد بخشید جرم خوان
 ای اخي اگر طاقت معنی قران که در بطن نهم است داری
 شمه بگویم حاضر باش قوله تعالی و جاء اخوة يوسف
 فدخلوا علیه فغمرهم و هم له منكرون پیش تو از رو است
 تحقیق شد است که یوسف علیه السلام برادر از امید
 و برادران یوسف را نمی دیدند تحقیق بدانکه اهل معنی
 در پرده جسم عارف کلی اهل صورتند و اهل صورت
 غافل ازین قومنند **قوله تعالی** و هم له منكرون یعنی هم
 عنه غفلون ای اخي غیر مجردان پر کنت همه از غافلانند
 اگر چه منازل و بزرگی و عظمت و کرامات شان باشد
 و قرار عالم بدیشان باشد ولیکن غبار و گرد عظیم در میان

ایشان و محبت حق سبحانه و تعالی باشد مثل بشود در
بارگاه سلاطین زمین امرا و وزرا را قدر و عظمت باشد
و بی نشان ایشان هیچ حکمی تمام نباشد و لشکر
و رعیت همه در فرمان ایشان باشند و لیکن چون شب
بخانه خود روند محرمان بی خان و مان در حضور سلطان
در آیند و ریش خدام او و زرا کنند و سلطان را از آن
تکرار با خوش آید و چون روز شود این غلامان که محرم
سند با استقبال اماروند و دست بر سینه گیرند و بایستند
و آن ابلهان را باور آید و خود را غالب اندای عزیز توج
دانی که به عفتی می باید که ساکت بماند که رضای دوست
بکدام عمل است کوشش نظم دار باشد که راه به عفتیل و
دانش بری که این علم و این عمل که بیدار است همه سدر را خدا

و صلی الله علی خیر خلق محمد و آل و صحبه و سلم
چو طاقشان نماید اولاد یعقوب
چو شیادان و زرا قان ایا
بهم بستند بشم و گشت و خرقة
در کفش بد بر سر نهادند
بمصر اندر شدند آن بی نوایان
بس ائمه رو دران در که نهادند
بغیر جادوی آن ترک نشان
ابا در بان یوسف با غم و درد
در طوماری از آبا و اجداد
ابا سوخت با دربان
بند و یوسف آن تحفه نهادند
شدند از جوع بس مسکین و مغلوب
ز بهر ارمان ناچار و نا کام
که بنمایند روی و رای فرقه
بدین مایه قدم در بر نهادند
بهر سید ندکوی و خوی سلطان
بخاک پای در بانان نهادند
که سر تخنی که کار بی بر دهد آن
عیان کردند حال و گونه زرد
که بعضی از صحف بد بهر ارشاد
ندیمان نیز آنها زود بردند
غلامانه بر شه ایستادند

که تا یوسف چه فرماید در آن
 که غیر از بندگی باقی تباست
 وزیران و امیران و بزرگان
 اگر ایشان نباشند ای نظر
 و کرد در ملک بنود جوق اسپا
 که اسپاسی رعیت را بنامند
 جهان دارند و دارای جهانند
 در آن مجلس که شمع جا مگذارست
 کسی کو صاحب خان و دکانست
 چه گرمستی و از لطف شایهست
 بدرم پرده شان در روز آخر
 چه دانی کیست کافر کیست
 بیا از بندگان آموزا داب
 که بنده محرم ایوان شایست
 عزیزانند و سرسکان میدان
 نباشد ضبط اسپاسی و شکر
 نه جو مانده کند نه خود
 بیک روی در دربان باشند
 ولی محروم جان جان جان
 بود محرم کسی کو چون ایازست
 بسر در شاه با او دل کراپست
 ولیکن قدر و مستی سدر است
 که تا بیداشود مؤمن ز کافر
 که عارف نیستی از افس و جنب

جهانی جانب کفایان روی
 که عالم خسته ایوان دنیا
 بجز عاشق مخوان بنده خدا را
 که فعل عشق باشد بی مدارا

ای عزیز اگر پرده از روی محرم فهم و هم له مکرون بر
 بیداشود که پهلوان در روی زمین باشد یا نه حالیا کوش
 بنظم دار و عیش میکن که از مکران نیستی و صلی الله علی محمد و آله

بیا ای دل بمل کدم کنایا
 از آن کویم حکایات و روایا
 اگر یابی تولدات از اشیا
 اشارات و کنایات و عنایا
 صفاتی دان حکایات و روایا
 زهر حس و نیست این حکایا
 در ادر عرصه حرف و حکایا
 که عارف نیست کس از اینها
 شوی پزار میکش از روایا
 می آید یقین از لعل و آب
 که در سر شان نیایی خروشکایا
 که حس و نماند جز روایا

مکر حسی که از عشق قدیمست	که نورش ذات رحمن و رحیم
که بی محدث ابا جانان بد	درین دم معنی محدث یکتا
جمالی بگزینان این راز بگدار	روایت کن ز بهر اهل کمار

در معنی و جوار احوه یوسف فد خلوا علیه فرغم و هم له
مکرون رمزی چند گذشته حکایت صورت نیز نشو
و حال آنکه در نزد دانایان صورت و معنی یکسبب است
محروم حال مشیت کوشش بنظم دار و صلی الله علی محمد و اله

جو در کنعان فادان قحط خوار	که بیدار گشته بود از جور و آزار
بخواند اولاد خود یعقوب در حال	که در ترویج میدید اقبال
بفرزندانش خود گفت آن ستم	که در کنعان فاده سوز آتش
شده کنعان زمان و دانه خالی	نماند شیر و روغن در حویلی
بلا تا قوت ز فارتان است	جو مردان تان می باید کمر بست

کنون در مصر میگویند شایسته	که از خوبی رخس مانند شایسته
جو خور انعام او فاشیت و بید	خلیلانه نوشش دلقمه تنها
که نبید اکنون حبست و جالاک	میند یسید بیج از آب و ز خاک
سلام من بدان سلطان رسا	ز مهر این بیج من در جان رسا
جنانکه پیست بر کوید رازم	به پیشش فاش کوید این نیاز

برید از بهر او کفش و کلام
برید این وصله ام لی خوف
و کر کر پیست گشک و شیم باریک
برشایان شاید شد تهنی و
اگر خواهی تو شرح این حکایت
روان گشتند و فرزندان یعقوب
جو در راه او فادان غریبان

که بشناسد مرا خوی شما هم	که بشناسد مرا خوی شما هم
که پیست این خرقة خدمت	که پیست این خرقة خدمت
که دور از ارمان آید بنزدیک	که دور از ارمان آید بنزدیک
که باشد دل شاه از رخت	که باشد دل شاه از رخت
جو در جان محبوب این غنا	جو در جان محبوب این غنا
بسوی مصر بر روی مطلوب	بسوی مصر بر روی مطلوب
که جان بد مند بهر لقمه انان	که جان بد مند بهر لقمه انان

م

که قصد جان یوسف کرده بودند
 پندارای سمکار بداندیش
 بسوی یوسف آمد بیک حیرت
 که اخوانست می آیند در آن
 با استقبالشان روای خبر داد
 گشته تخم نیکی در جهان تیغ
 تور و بکدارای یوسف مکافات
 جو غنچه یوسف خندان بی کس
 سپاه و خویش و فرزندان بسیار
 ده و دور و ز چون بگذشت از آن
 ابا آن کاروان بدو ستاز
 سرم کب کشید آن ماه چاهی
 دل یوسف بی از رده بودند
 که ناید فعل تواند بر بس و پیش
 که یزدان می نهد بر جانست
 ترا کردم از آن احوال آگاه
 که محتاجند و سپردن آن
 ز فعل خویشان دارند صبح
 که ایشان گشته اند از فعل خود
 بر و ن فرمود بارسم سلایطین
 ولی با کس نکنت آن آیت را
 رسید آن کاروان با آب و سوز
 که بدان شکلهای جای نظار
 که بد زینده اقبال و شاهی

مات

ره آن کاروان با جمله اخوان
 که یوسف بود بس مکار طار
 ابا خود داشت یوسف چون
 نظر در روی باب خویش میکرد
 که میشد محو در کفایان هم
 بهر سید شش در کای ماه باز
 چه می بینی درین رویم بگور
 بگور در حال تا محزون بگری
 که تو طفلی بر ساری پست چرا
 بگفتا با بدر آن نور دیده
 که می بینم شما با اهل کفایان
 من آن استار کان و نور خورشید
 به بست آن لکتر یوسف بدست
 ز مکر حسن خود می شد گرفتار
 که بد معتببول و بر دانا و
 دل کنعانیان هم ریش میکرد
 که می خرم همیشه گاه پر غم
 چه می بینی درین روی و نظار
 چه می بینی درین انوار و نور
 که دکنک و غافل چون بگری
 که تا عارف شوی از سر انسان
 که آشوبی درین جانم خرم
 جو نور کوکب و خورشید با آن
 یکی داغ می کنی چون روزا سپند

ن

تمام مصریان چون کاه بر کنند
یکی نور پست در چشم تو ای با
در آن استارگان این نور پیدا
بدر کفها ابا فرزند لبند
که مردم را مکن که ازین نور
بگویم با تو من این راز یکسر
که کرفانی نباشد در من
تو اکنون حالیا آن ده تن پاک
بهر شان تا تمام ای دل با
بدست خود بهر شان آیت
بوش آنکه هر یک خلعتی خوا
بس آنکه شان بجای خاص
چه کر با نقش سکرین بر کنند
کز آشوبش جهانی رفته در خوا
از آنز و جان من حیران و شیدا
که ای جان بدر بشنو کی
جو جان این نورها میدار
بشرط آنکه ناسی در برابر
نه پنی غیر نقش سکرین
جو کو مرز و دشان بردار از خاک
بشوسر تا قد شان با کل و آب
به تن شان عود و مشک ناب
که در طلب یابی تو مطلق
علامه با نیست اندر برابر

سه نوبت خانهای حرب شیرین
جو سفره آوری با نعمت و
اگر سر که بود و رزم و تیریا
و کر باشد نبات خان جان
بجای آورد و نفع بابان
همی کشد ان اخوان در آن حال
ولی این عزت شمع معتبر نیست
دل ما کی شود راضی درین باب
جو آید بیش ما آن خادم
اگر ما کاومی بودیم یا خر
که ما شاق و سرگردان شایم
ز بهر زاده سپهر غریبان
بنه در پیش شان با خلق و یکن
خدا را ای بهر شیرین سخن با
جو شد و شیر باشد پیش شایق
جو گفت تلخ باشد نیست جفا
بنزدیک آوردم آن قصه
چه کر غرقیم ما در غر و اقبال
که قسم ما ز شمع جز خواب و جور
که ما دیدار خواهم و غم و نا
باید گفت مقصودات مطلق
درین پروا می بودیم پر
نه چون اهل جهان جو یای کام
درین سر آمدیم ای خسته

سافر همچو باد آید رود زود	درین آمد شدن حاصل کند
جمالی پرده خوبان مد ز فاش	که چون آست و شیر این نقاش
که در فانی یکی نورست باقی	که جایی باوه و جاست سانی

ای عزیز معینی و جاء اخوة یوسف فذخلوا علیه معتم
و سم له سکرون در تاویل و لما جزم بهما زسم قال استوی
باخ کلم من ایلکم الا ترون انی اوت اکیل و انا خیر المزلین
فان لم تاوتونی به فلا کیل کلم عنیدی ولا تقر بون قالوا
سراود عن اباه و انا لفا علون بشنو و حاضر با
که بقصه یوسف و برادران علیم السلام مشغول شو
که امر و حقیقت قرآن با من و تو کار دارد تا تو نیک از
به فرق کنی این نکته نگاه دار که یوسف با برادران میفرماید
که کیل من پرست و وفایی در کیل من پرست و نیز فرمود

که انا خیر المزلین اگر سالک خود را حاضر دارد راه باشار
قرآن برد و اگر غافل باشد بزرگد ششکان مشغول شود
اگر مقصود آیات همین بودی که فاش است مطلقا
نبودی سنت الهیست که مقصود کلی در پرده کدر و کوش
بنظم دار که نظم پرده می در دو میدوز و بنظم دانا یان
و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و سلم

جوشد روز سوم اولاد یعقوب	فغان کردند بهر خویش و مطلقا
جو خان آورد آن میثای روی	بر مهمان نهاد آن خان خوشی
بختم اندر فرزند آن غریبان	غنی بردند دستی جانب خان
بزانو اندر آمد زود پیشا	بخاک اندر نهاد آن روی زیبا
که برگوید تقصیرات جهت	بدانم من که مقصود شما چنان
بر آوردند اخوان جمله افغان	که مارا کن خلاص از بند و زنجار

ز یعقوب نبی دارم پیغام	بر مارا بنه دشت با کام
ابا خود هم بر این ارمنان	که از یعقوب آوردیم وانا
نی نوشیم ما ام و ز این خان	سبک بر دار و رو این سفره
که ما اولاد باک ان خلیم	بغریبت در چنین خوار و لیم
نخورد و جدمانی میمانان	ز بهر دوست جان مگردان
عزیز مصر از وی نیست بهتر	ابا ما او جراناید بر ابر
جوشنید این سخن میثای چرا	بر بابا دوید آن میر میدان
بگفت آن لوطا بس خوب و زیبا	جوشه و شکر اندر پیش بابا
که میثا خوب و بس شهرن سخن	که بد فرزند دل نه از خون وین
ز لچا زاده بود آن زاده عشق	خوشا آنکس که شد افتاده عشق
مخوان انسان که از عاشق ترا	که عشقت آنکه قامت میغزاید
میدی کونه بنید آیت عشق	عجب دارم که بنید غایت عشق

ن

ز ذکر و صوم و خلوت ای طلبکار	نه پند کس پس بخت دیدار
به پند نور از نزد یک و ز دو	ولی کرد و از ان انوار مغرور
جو شیطان کرد و او خود وین	ز دهنه روزیش نبود بخور
حریفان مغر نوشند استخوان او	که قانع گشته اند از رنگ و بو
خلایق زان جو خرد و زیر بار	که از عشق و زول بوسی ندارند
بتعلید و برق و مکر و تبیس	بهم رانند غوج و میش و ابیس
از ان باشند دایم سپاس	که نشناسند ماس و مکر خاس
جهان میدان خاست ای ناس	که از ناسی مرود و کوی خاس
کسی بگریزد از خاسای بار	که نارد روی در دنیای مکار
نکوید باغ من کاو و خرمن	نکوید شکر من کشور من
از ان آن احمد مختار پرا	غلامی خواست آن سلطان
که چشمش بر رخ فانی نیفتاد	که مر کوبنده شد شاد و آزاد

دوران

بریش پر کسی خندیده این در
 اگر خواهی بدانی کیست عاقل
 مرا کنس کو اسیر افلاقیست
 چه کرد پیش اسپان چون بیاورد
 بهل تا دست بر آید پدای
 اگر گریستی ای شیخ طامات
 و کرافانه خواستی و حکایات
 جمالی نقد می نوشتد پاله
 بجام ابلهان ریزند این در
 کسی دان کوش مشغول
 اگر پلست ورشه زود ما
 می کردند مات و شه تدا
 به پنی کیست پل و شاه دوا
 بکنتم فاش مقصودات ایات
 روز پر زمان پرس این رویا
 که نزارست از نسیه و حواله

ای عزیز من که خواهد که نفع از کیل وافی بر در منزل نیکان در آید
 یعنی به نیکان نشیند **قوله تعالی** ادن الکیل و انما
 المنزلین کوش بنظم دار و صی صلی الله علی محمد و آله و سلم
 بذکر گفتش که ای میبایست که تا بنامیت بکانه و خوش

بدان اول که آن کردان زود
 من و ایشان هم از یعقوب زادم
 کنار رود نیل ای محرم دل
 که کس مرگزند بدست ان شام
 به شها ساختم آن خر که صفا
 نشان لوح محفوظ اند را بنجا
 خیال و فعل هر کس ای دل با
 به پیش از مرک هر کوان نشان
 برو بار و کربار روی اچان
 بگو کتم سخن تان در بر شاه
 و شاق خاص خود کرد معین
 مرا فرموده ش ای نیکان
 که مستند اینچنین مغرور و مشهور
 درین کشور زسم دورا و قیام
 یکی کا خست از زر نیست از کل
 که طاقست آن و من جبران
 دران منظر حقیقتهاست نی
 یقین مآت روی زشت و زیبا
 نوشته فاش همچون فصل در باب
 قیامت پیش چشم خود عیان
 بکش اندر نظر شان نعمت و خوان
 صبح زود می آید بدرگاه
 که پست آن خانه شب خون
 که فردا تان برم جای بلند

ندیده هیچ مهان این غنا
 ولیکن یوسف خوش خوی مکا
 در آن شب که فروزدان
 بشد یوسف در آن حبس و حالاک
 چنین نوشت زیر صورت خویش
 بر زیر نقش خویش و نقش اخوا
 که ای خوانندگان دارم سوالی
 که هر کوی نماند خور داین جام
 چرا در چاه اندازد برادر
 کسی کونست با این خلق و خو
 جو نوشت این پیش داد مفتاح
 به آن ناصبوران دل ازار
 درین عزت رواند و شکا
 کشیده بود در تشییع دیوار
 که طاقت شان بند اندر غنا
 نوشت از عبرتانی خط خو
 که جان ریش او میشد در کیش
 نمود آیتان بیداد و بنها
 بگوید این جوابم بی ملالی
 ابا این عزت و این لطیف و اگر
 بند هد آب و اندازد در
 چرا طفلی نجاک اندر کشد خوا
 که بتان این کلید کشف ارواح
 که تابیند مغفل و روی

م

مکرز احوال خود شرمند
 در آن باب ای پسر تو چشم
 عزیز مصر هم عامی و حاست
 نداند نقش اسفند و سیاهی
 نمی داند کسی کان شه کجاست
 نذار و بیج هم از ی درین دم
 همه لادکان او چون او خرابند
 اگر کویند راز دل ز ما نه
 جالی راز خوبان فاش منما
 جو مو پرده دراز مشرق جان
 بشد میثا براخوان با با
 در آن دار آن مهان با نشان
 بنزد زندگان چون بند کرد
 بگو من غایم با خوش و پیوند
 نمیدانم که اسم او کد است
 نذار و غیر الطاف الهی
 شپست و شب همه شب در کد
 غلامی بود او اول درین شهر
 بپای مردمان همچون ترابند
 بگریه برایشان آسمانها
 که اندر پرده بهتر روی زیبا
 برآمد تا نماید روی اچان
 ابا خود بردشان در کاخ زیبا
 که میدیدند آخن کس غنید

ابا خودار معنی آن در ده
 ازان شرمندگی و فعل مکرر
 جان و لنگ کشیدن ^{زندان} ^{عربا}
 جویشا و نقشش و حال ایشان
 به پیش باب شد احوال گفت
 بدر گفتش که آنها نقش چاپ
 کواه حال من غیر از دلم است
 یقین احوال صاحب حال دانند
 که نقش نیک و بد بر دو جا
 برویشا جو من ستاری
 به ستاری فزایی جان بابا
 که دانایی صورت عین است

بی سعی اندران هم برده بود
 برآمد کردشان ^{اندر} ^{سپاه}
 که شد آن کاخ سلطان همچو
 دلش از فعل ایشان ^{زندان} ^{بریشان}
 بر آنجه دیده بد فی الجمله گفت
 زبان در حال دل تحقیق لا است
 که کس عارف ز راه و منزلت
 که مقصودات دل بی قال دانند
 تو نقش نام کونا نیست و زاد
 زهر ذکر ماضی خویش خراش
 بنادانی معالم روی بنما
 نباشد خود نما انکس که است

چه کردانی مگو استاد کام
 که تا آن جا همان خویش برو
 که تا از ما مراد خود بر آرند
 بشد میثا و کر همچون علما
 بگفتا شه میخواند شمارا
 ببر دانه بنزد تخت ^{سقف} یوسف
 بزیر پرده شد یوسف در آن ^{حال}
 که سالک عاجز است اندر ^{است} ^{بدا}
 که هر کوکشت دانای روا
 درین میدان غایت کن
 و گرا که نباید منت و آسان
 که هر کومت باید وصل جان

بگو جز پستی خود نیست کام
 کند این مغلطه در حال باور
 بگو هم ار معنی آن خود بیا
 ز نزد یوسف آمد پیش خوان
 نواز دمان لمطف ^{دار}
 ولی غافل بدند از نخبه یوسف
 که تا بنهان شودان نقش اعما
 نه پند بر رخ و روی عنایت
 نه بید روی زیبای عنایت
 غایت جان البه را کند ^{شاد}
 ابا عاشق نمودن روی ^{جانان}
 نداند بود وجود اصل جان

اگر عارف نباشد ^{مشیار}
 که در وصال ای سهر جای ^{نیست} ادب
 ادب باش ای سهر تانیت ^{کردی}
 ولی آثار عشق اندر جهان ^{نیست}
 جهان مشغول اسم و نیک و نامند
 بگفتا یوسف اندر زیر پرده
 به سیای شما نورست ^{سدا}
 از آن در پرده رفتم ای طریقا
 اگر مکریم از نور چنین فاش
 اگر در پرده مکریم یقین من
 ز بهر عقل ریاغم امین کرد
 بسی خواستند کان درگاه و
 ندانند قیمت دیدار و لدار
 اگر واصل ادب ^{نیست} بند عجب
 ادب کور و جو جام عشق ^{غوری}
 جهان در غیر اسم این وان ^{نیست}
 که چون انکور طاسد ترش و خا
 که ای مردان مرد راه برده
 که عظم میشود زان نور ^{شیدا}
 که من ^{سلطان} پستم وزیر خاچین
 شوم از عاشقی رسوا و اوباس
 نباشم حاکم روی زمین من
 چه کر من خواستم فضیلت ^{چنین}
 بسی غلطند اندر خاک درگاه

ز آه و مالشان ^{را خبر}
 یکی قول و کر بشود ^{دین} با
 دعای مقبلان خالص ^{الله}
 که مقبولان اگر نالند ^{راه}
 که شه با مقبلان دارد ^{نظر}
 بسا کج کران در خاک ^{فا}
 نه سیم است و نه زرنه ^{لعل} و کو
 اینس مقبلان بی سرو ^{بست}
 بگوید ای مهان احوال ^{خود} با
 دروغ اینجا مگوید ای ^{غریبان}
 چه میخواهد و ز قوم ^{کجا}
 بگمشد ای ^ش و سالار ^{ایام}
 ز بی مغزی و عاشان ^{با آرد}
 که فرضیت این شنیدن ^{آه}
 اجابت نیستش در ^{صور}
 عجب نبود که با دروند ^{سمره}
 نباید دید در ^{خیر} و ^{شیدا}
 که مقصود حیات ^{جاودا}
 نه تاج است و کمر نه ^{مهر} و ^{کشور}
 اگر فانی شوی نیک ^{فاش} ^{سدا}
 که من ^{پستم} وزیر شاه ^{پراز}
 که بنهاند اینجا که ^{حسرت} ^{نجان}
 میان آید و خود را و ^{ارها}
 ز کفان آمدیم از بهر ^{انعام}

کنت این مکتوب یعقوب بن
 بکنعان در کنون قحط عظیم است
 بخوان مکتوب و نشان ارمنی
 شد آن ارمنان و نامه باب
 که بر کوید بیشم ذکر خود با
 ز خویشان و قبیله راز کوید
 برادر و زبنی عثمان و کربک
 بکنشدش که ای شه نیست مارا
 که فرد پست او ابا با نیست
 شب و روزش بر خود می نهند
 صغیر ما پست بن یا پیش
 که باب از مادر او یک است

که نوشت سوی شاه کشور
 ز بهر مایه در خوف و بیم است
 جوابی ده ز آیات و نشان
 و کز پرسید با تعجیل و اشتاب
 میان آرید با من جمله راز
 همه نیک و بد خود باز کوید
 بگوید آنچه هست و بود و نیست
 بغیر از یک برادر اسکارا
 که اندر خدمت باباست قائم
 دعا با بر سر او میفشاند
 به پیر و ن آمدن بروی حرام
 که از عشق رخسار خون در جگر

که خود را بود و بر جانی و کیش
 به سینه مر دوزن دایم زدنی
 بند راضی ابا درویشی اما
 بدی می پیش بازار و خرابی
 ابا طفلان اگر رسیده یاری
 حقارت در جهان کردی گاهی
 جو آمویی تا ران تذرفار
 ابا مایل صحرای آن پور
 بصحرای ابا و نمیاخت
 درآمد ناگهان کرکی بر دیش
 بغیر از پیر من بر جای نکند
 جهان در چشم ما شد شک و تار

بخستی روز و شب جز تیر و کیش
 نخوردی جز ز حیر از دست او
 که عارش بود او از خویشی ما
 سبکت و میکنت کم بدر
 نکردی غیر حکم و سرفرازی
 نمی آمد بچشمش هیچ شای
 هیچ جتی بر سوز و ازار
 که تا بیند جهان نزدیک و دور
 ابا دام و دد صحرای است
 لطیف است بود در یکدم نخورد
 خداروزی کرکش کرد در جانت
 جو پیل کور و ددر راه باریک

لباس ماتم اندر بکنیدم	فغانی درم کشور کنیدم
ابا چشم تر و باناله دل	در و دیوار ما کردیم چون کل
پدر بشید آه و ناله ما	بیاید زود در دستان ما
دران فریادمان بد ذکر یوسف	بند در جان ما غیر از شما
جو یعقوب آمدان احوال بد	دو رو و خون روان از چشم خود
ز مار نجید و روازمانان کرد	مخلوت رفت قصد ملک جان
کنون جز روی بنیامین بیند	کجا چشمش که روی کن بیند
دل خود را به بنیامین کند شاد	که زمرش نیست کز یوسف کند
دل ما در غم آن طفل وان	همیشه پست اندر بند و زنجیر
کرم فرما و لطف و جود ای شاد	که چشم آن فقیران سوخت در آ
بس آنکه گفت ما کمال سلطان	که کشت و پشم کن در بار سلطان
بده شان ده شتر با نعمت و بار	شترهای قوی خوش رموار

۸۲۰

بده شان باز آن خرقة برایشیم	بهر بسیار در دست فرایم
دگر بار معان بد کنش یعقوب	که با جریافت از وی سر ^{مطلوب}
که بدان نیز میراث برایشیم	بخود برداشت آن هم شاه ^{افکند}
همه شب یوسف صدیق مردی	نهادی کنش با بابا بر سر و روی
بگفتی گای بصیرت و نور	که در چشم خود هستی تو پستور
که جان من درین ظلمت نگیرد	بلطف خود سر و پایم برده دار
که می دانم که از کم کشت کام	که مشهور و گرفتار خبانم
اگر توفیق تو دستم نکند	عجب کرد عدل تو عذر دهم
خداوند با حق کرد این نعل	که در جانم منه مرز و لعل
که دانم مرز و رایه حدایت	که این بود جهان مشک ^{بوی} آفت
هر آنکو خسته از و هوا ^{نفت}	خدا با دوست ادا حق جدا
جمالی راز دل سپان نکند	مجو در روی عالم راست ^{ز قمار}

ای عزیز سخن در معنی و لما جزم بجایم قال اتوب
 باخ لکم من ابکم الاترون انی اوف الکیل وانا خیر المنیر
 فان لم تا تونی فلا یکیل لکم عذی ولا تقر بون قالوا
 سزاود عنه ابا واما لفاعلون و قال لفتیانہ اجعلوا
 بضاعتکم فی رحالکم لعلم یعرفونها اذا انقلبوا الی اهلهم
 لعلم یرجعون بجان طالبت راجع شد اکنون گوش
 باشارت مطلوب دارد در معنی فلما رجعوا الی اہم قالوا
 یا ابا ناع منع منا الکیل فازل معنا اخاناکتل وانا له
 لمانطون و بشنوتاگاه حال شوی گوش بنظم دار و صلی
 علی خیر خلقت محمد وآله و صحبه و سلم تسلیم

بر خود خواند یوسف باز یکی	که بد در پست او مضاح
که رو بنمایان و کج گنجین	که باشد پر ز جوهر های زین

بنه در کج و یکر بدره چسب
 بر آن قوم حرتا پیش آن کج
 که بنیامین پارید و پست
 یکی زان و پست و ده شمار
 و کرنا رید بنیامین ابا خوش
 بشد کمال و کرد آنهار و آن
 جو دیدند آن ضعیفان کج
 و کر یوسف جو طاران زن
 ز اخوان باز یک تن شو
 ربودش دل ز خلق و وعده
 جو یوسف دید اندر پرده
 بزیر پرده در جام محبت

که شد جان یهودا پست اقبال	و کر پر کرد ز الهام محبت
---------------------------	--------------------------

عیان بنامه بی بار و بی بد
 بکوشه داده این اموال بی بد
 که تا خود را از غصه وار با
 نمودن ره کج آشکارا
 زمانغی نه بیند از کم و بیش
 نمود آن کج با بهر بهانه
 دودل گشت و سرگردان و
 سر ره شان گرفت از مکر و
 بر خویشش بصد اعزاز نشانه
 یهودا گشت از ان گنا خو
 که شد جان یهودا پست اقبال
 و کر پر کرد ز الهام محبت

که شد جان یهودا پست اقبال	و کر پر کرد ز الهام محبت
---------------------------	--------------------------

حال

دل و جان بودا خوش برآ
 جو یوسف بودا که ربان
 بیامد نور شفت اندر آندم
 در آمد بیک حکمت در برابر
 تحمل کن مگو افسار خود باز
 دل یوسف شد از الهام
 شد القصه اقرار از یهودا
 روان گشتند آن کنعانیان
 بکنعان تا خدای آتش گنج
 جو در کنعان شدند از زیبا
 بر باباکش وند آن سربار
 منتمای شمشه باز گشتند
 که یوسف سر بر احوال برآ
 که میکرد این برادر ناله و آه
 که تا آتش زنده در خمن غم
 که ای یوسف تو فرمان
 که در سر تحمل هست پس راز
 ز ذوق حال شد سر سبز و آرا
 که بنیامین پارد فاش و پیدا
 که می دیدند بی بیع و شر اسود
 می بر وند بر باب خود مرغ
 با شوب و به تعجیل و به اشتنا
 جواب نامه آوردند و اقرا
 بکوش باب بی آوار گشتند

که شاه مصری مثل و نظیر است
 که در پرده گوید راز مشهور
 جهان غافل ز فعل و مکر و دین
 نظر دارست و غماز است و دین
 ندید میش ولی رازش شنیدیم
 ر بوده دل ز ما ز آواز و خوش
 نظر دارد ابا ما و شمام
 ولی موقوف بنیامین است
 جو بشنید این سخن یعقوب بیمار
 همین میگفت در فریاد و زاری
 که دل رحم آورد بر زاری
 که از کل سر زمان صد دل بسا
 که خود شایسته و خود دیر
 که آید بمیدان فاش و متور
 نه می پسند رویش غیرت نش
 بخوبی نیز میگویند رو
 ز سوز عشق او ابر حش و زیدیم
 بی دادیم جان نا دیده رو
 نهاده بر ما بس مال و درم
 بحال ما نکرد او هیچ تقصیر
 بخاک انداخت دیگر گشت و د
 که ای صانع یقین تو دل نداری
 نداند غیر دل پاری
 که فردی و غم پنی و بی نیاز

دو چشم دوختی و سوختی جان
 که ذکر شاه مصر آمد بیدان
 جو بشنید نذاخوان این مناجات
 دلیرانه بر بابا نشینند
 بتفصیل آن صفتها باز کنند
 که اسرارش از ان اخبار شد
 برسد از کتابت و زبانت
 بضاعتها که پنهان کرده بدیشان
 از ان خوش دل بدند اخوان
 بخزده خلیل و گشت ای
 بس آنکه گشت سیر از بی قرار
 اگر خوش دل بدی با فعلتان
 دلم هم می بری دامن به آسپان
 کجا دل ماند اندر کوی کنگان
 که شد یعقوب در میدان
 سوبای خرد در هم شکستند
 جوشد آن زمر در کاش نهشتند
 یقین شد راضی از دستان آستان
 بگشت آن عنایات و غنا
 عیان کردند بیش بر آگاه
 که نکرفته شد از سوغات باج
 که چشم نیست سوی سود و توفیر
 که بنایم شمار از پسم یاری
 نکردی از معانیتان باز سمر

ت

و کر کردی قبول این تحفه نمان
 اگر با خوتیان بودی بدل
 شمار راه دادی در معانی
 نذاختی ان طعام حرب و شیرین
 بخود مشغولتان کردی سکار
 دل مشاق با بدای جالی
 دلیری باید و هست بلند
 نمودت ان یقین آیات تقدیر
 شمار راه ندادی جانب بو
 نمودی تان حیات جاد و دانی
 نکردی بر شترمان بار سکن
 نمودی مر زمان تان روی
 که نمار در روی در ملک از والی
 که تا نکرد و دست در گزینی
 معنی قالوایا ابانا منع منا الکیل فارسل معنا اخانا نکمل وانا
 له الحافظون قال هل آمکم علیه الا کما آمکم علی اخیه من قبل
 فانه خیر حافظا و هو ارحم الراحمین و لما استخواتهم
 وجدوا بضاعتهم ردت الیهم قالوایا ابانا ما بنفی هذه
 بضاعتنا ردت الینا و غیر این و نخط اخانا و نزداد

کیل بعیر ذلک کیل سیر یک وجه شنیدی یک وجه
و یکر بشنوتا نو مید نباشی و قدم در راه نبی و بجان در
کوش بنظم دار تا خوش دل گردی و صلی الله علی محمد و آله

جواب دادند آن جوانان	که ما دیدیم روی لطف و احسان
و کوش ما عهدش ازاد	یقین بشنید و دل مان شد ازاد
اشارت کرده شای پر دانا	که هر کو آورد داسپنک بر ما
دیمش سر کی و جند در حال	اگر جان بدهد او و ر خود زار
که سلطان غنی محتاج نیست	چه داند سر که با او آشنا نیست
بیل ای باب شرستان	که بنیامین بریم آریم باز پید
ریم از زمین او از فقر و افلاس	نیاید در دل ما باز و سوا پس
عیال ما ز ما خوشنود کردند	بگو تا کی بی ناه بود کردند
اجازت داد یعقوب شمش	بشرط راستی پاک است پیش

شاد

قوله **پتالی** قال لن ارسله معکم حتی تؤتون موثقا
من الله لتاتنی به الا ان يحاط بکم فلما اتوه موثقا قال الله
علی ما نقول وکیل صدق الله العلی العظیم وصدق رسوله اکرم

صحف آورد باز اندر میانه	که بعد از شرطشان نبود
به پوران کمت آن پراز سر	که پیمان نکند سر کو بود مرد
بیاید ای حریفان طمع دار	بیاد آرید جرم خود بیکبار
ابا من کرد باید تمان کی عهد	که بنماید اندر راه بس عهد
و هم سو کند تمان بر سر آیات	که آن سر نیست الا جوهر ذات
محمد دان یقین آن جوهر ذات	عرض سپا و پنهان سر آیات
عرض ما یم و جوهر او پست	که ما جسیم و بس سر اوست
محمد کایت سر آست	که تفریق و رفیق هر کاست
بد و تمان مید هم ام و زو کند	که جای آرید با من عهد و پند

اگر ناید بر تان ضربت عیب
 نخواستن تان شنیدن شبهه
 قسم شان داد بر اسرار احمد
 که بدید در انوار احمد
 و کفر نمود و زوان ناظر ما
 نذارم شک که دایم حاضر ما
 ولی فرضیت بر غالب نصیحت
 که دره نیک و بد بسیار باشد
 بر انگو نشود نصیحت بلند ان
 نصیحت م در ایدار دارد
 نصیحت آیه فضل الیست
 نصیحت رحمت بر وردگار
 نصیحت خضر و الیاس معانیست
 بر انگو نصیحت اهل دل بدست
 جمالی شرح ناصح کن خدا را
 بگو خود کیست ناصح نی مدعا
 خوشام تان شنیدن شبهه
 که بدید در انوار احمد
 نذارم شک که دایم حاضر ما
 که خوش زادیت در طالب نصیحت
 نصیحت چون رفیق و یار باشد
 بود بیو پسته چون کل شاد و خندان
 جو طوبی صدمه زار آثار دارد
 نصیحت آیه سرج و سیاه
 نصیحت رهنمای مریدانست
 نصیحت آب جوی زندگانیست
 بخت آورد ملک جاودان
 بگو خود کیست ناصح نی مدعا

ای عزیز صفت ناصح اینست که بی طمع باشد و شهنش
 و مهربان جمیع مخلوقات باشد و آنچه بخود پسندد به
 دیگران بسندد و عارف باشد در ستر انسان تا تواند که در
 نصیحت عدل کند و ناصح می باید که متحمل باشد زود زود
 از مبتدیان زنجیر اگر چه داند که با او دروغ میگویند
 ای عزیز ناصح می باید که پستار باشد و نصیحت در
 لباس شرع گوید ناصح می باید که دلبر از اذل را باید و عاقلان را
 عقل را باید و جاهلان را مات کرد اند ناصح می باید که بی ام
 حق زبان در دهان نبیناند کوشش بنظم دارد و حاضر نکته باشد
 و صلی الله علی خیر خلقه و منظر حقه محمد و آل و صحبه و سلم
 جو بر بودند بنیامین یعقوب
 که تا از بردنش یابند مملوک
 در آن وقت جدایی پرورد
 که ای آنها که ره خوا میدانید

ز هم غایب باشید ای جوانان	بهم باشید و ایم فاش و پنهان
بشاید در روید اندر پایا	که تا اسان برید این ره به پایا
مخالف هر طرف اندر گیند	که دایم در خیال جنگ و گیند
بشکل انسان و خوی دیواند	بسوی ره روان صدر یودارند
بریش و طره آراست خود را	که شیادند و زرافند و خود را
که بد بینند و بدر آیند و بد خوی	که بنمایند در یکدم دو صدری
همیشه متفق باشید در راه	که دشمن نیست مرقوم آگاه
جو روی منزل جانان بیند	به شادی سر یکی کوی گزیند

قوله مقتدای وقال یابنی لاتدخلوا من باب واحد وادخلوا
 من ابواب متفرقة و ما اغنی عنکم من الله من شی ان الحكم
 الله علیه توکلت و علیه فلیست کل المتوکلون صدق الله
 ابایوران چنین گشت آن ^{باز} که حق بکشود تان بر روی در

اگر گزند که سازند خود را
 کرده هم به سازند خود را

کنون یکتا شوید و فردا پدید	بمیدان وصف اندر مرد پدید
ز سر بایی که خواستید ای ملذذ	همی را نیدم کس سوی میدا
اگر با هم بشهرستان در آید	به بد چشمان مبادار رخ نماید
که چشم بد بی نیکانست دایم	از ان نیکی همی پنهانست دایم
بغریبت در میان بهتر که خواب	جو یوسف دایما باشند نهان
ز نامردان بر میزد زنها	غریبان روید اندر بر یار
جو شهر اندر در آید ای ملحان	مکان سازید در ایوان سلطان
که بنیامین شمارا خوش داشت	بنزدیک ز سل چون چهرت
ز یعقوب آن نصیحت کوش	زبان از ذکر آن خاموش گرد
که بنیامین کرمیست جالاک	چه کرافتاده بد یعقوب در خاک
وزان سو یوسف مجبورست	دلش میخواست کرد فاش و مشهور
دل یعقوب هم بس سطر بود	که کوشش جانب الهام بود

وز آنسو هم کران بدکوش اغوان
 تو کر که شوی از مکر زردان
 که تا همچون فضولان در قیامت
 خبر چون یافت یوسف زان
 در مری کفانی برون تا
 که زو تر روی بنیامین به بند
 خوشا آن دم خنک آن وقت
 خوشا آن دم خنک آن روز
 قیامت باشد آن ساعه که
 سماع عاشقان آن دم حلاوت
 دل مشاق داند قیمت و صل
 تو نشاری بوصل این دیدن
 که تابید شود اسرار پنهان
 نه جنبانی زبان در بیج میدا
 نه نوشی دایما جام مدست
 که می آید سوی مصر اخوان
 نهان چون باز در برجی وطن
 کل خندان ز رخسارش نمکیند
 که بنید چشم یاری روی
 که یابد عاشقی بوی وصالی
 بر افشاند روی دوستی
 که دل با دل بر خود در وصال
 کعب و کار نبود میت و صل
 محبت و حیل دان ز حمت

چه کرد در پوست باشد روغن
 نه پند غیر در آن سر که در او
 بخیز عاشق که داند وصل جود
 که عشقت آنکه داند اصل جود
 خرد فرعیست و اصل آن عشق
 که کج عشق جایش شب خاکست
 بیا چون خاک شود برای مردان
 که حق مشک عدو بود و دوست
 بجو آنوار دل در شک خار
 جالی در گریستان کن خدا را

ای عزیز کوش با شارت حال دار و بد آنکه وادخلوا
 من ابواب متفرقه چه اشارت میکند ای عزیز چون
 سالک به استقامت و به جمعیت رسید البته مستمع راز
 غیب شود و بهماع مشغول شود که جمش شنوا شد باشد
 از بهران در رقص می آید و چون اقوال غیب بشود چشمش
 به پند آنچه دیگران نه بیند بعد از آن هر در که خواهد

حرم غمت در آید و احتیاجش بهمراه نباشد بلکه او حجاب
او باشد چه جای غیر او درین حال روی در مرجه کند
بقوله اوست از بهر آنکه محرم حرم محبت است که طاعت
برضای دوست کرده باشد نه بتقلید اهل صورت و
آنها که خود را وطاعت خود را بنهند و از حق مراد خود خواهند
چون برادران یوسف باشند که یوسف را از پدر خواهند
تا یوسف نباشد و خود باشند در آخر کار بحیثیت
بی اختیار ثواب آن برسند ولیکن لذت از طاعت
نمی بینند که قصدشان مراد خود بوده باشد و یعقوب
اگر چه بی اختیار از سر مراد خود برخواست در آخر کار مراد
خود رسید و یوسف چون می بردندش و خبردار احوال
خود نبود که هیچ خواست نکرده بود بحقیقت خود رسید

و بنیامین نیز داخل محبذ و بانیت ای عزیز غرض آنست
آنجا که عنایه کلیت سالک مرجه از برای خود خواهد
اجابت نشود که حق تعالی آن بنده را از برای خود میخواهد
البته کند ارد که هیچ مشغول شود بیکامل آن نیست که مرجه
نفس مرید خواهد خلافت آنش بداد اگر خلوت خواهد
بکثرتش مشغول کند و اگر کثرت و بزرگی خواهد بختیار
نخستش مشغول کند تا نفس تسلیم شود و غرض آنست که نفس
سالک حلیم و فرمان بردار باشد نه کردن کشتن و
جبار شود لغو و بالله من غضب الله که اگر نفس این سالکان
روز کار پیدا شود چنانکه مست عالمیان به پیشد که چه زنا
بسته اند شکر حق سبحانه و تعالی می باید کرد آن شخص
که از مشوران عالم نیست و صلی الله علی محمد و آله

جوان اصحاب کنگان ^{بریدند} ره
 جدا گشتند از هم جمله اخوان
 که جانان مست فرود طالب ^{فرود}
 کسی کو با تعلق باشد شکر
 بس آنکه سر یک از بانی ^{سوس} حجاب
 بیک دروازه یوسف مشط ^{نور}
 نشسته بود یوسف فوق آن
 قضا را رفت بنیامین از آن
 به پیش خویش خواندش ^{مکار} شاه
 برو آویخته پرده و ^{بک} صدر
 که گراین نقش نبود بر ^{پیش} روپاش
 به بنیامین چنین فرمود ^{روی}
 در دروازه از دور دیدند
 که تنها خوش ^{جانان} بود دیدار
 ز کثرت می گریزد ^{پیش} می
 نه پند میخ خوشنودی ز ^{دل} دار
 به پوشیدند خوش و ^{پیش} وارونه
 که گوشش سامع اسرار ^{بود}
 که بنیامین رسد از جانب ^{باز}
 که بد جذبات بنیامین ^{باز}
 غریب آشنا خوی گرفتار
 که تا جوینده کرد ^{بک} دخیله
 شود رسوا به عالم روی ^{نقاش}
 که ای ره روجه ^{مجوی} درین

بگفتا قصه مانست کوتاه
 بگفتا یوسفش کای ^{مرد} دلگد
 بگفتا باز بنیامین ^{باش}
 ز کنگان می رسم ای ^{مرد} دربار
 همه سپیم از اولاد ^{یعقوب}
 شه مصری که مشهور ^{جاست}
 مرا با بیت ^{پرو} زار و ^{محو}
 نصیب کرک شد ^{جسم} و دل
 دل زارش ابا من ^{بود} خرم
 همی ناز و مکر ^{باشوک} و ^{تاج}
 همه اخوان من ^{سجود} کین
 مرا بگذاشتند ^{انچه} به تنها
 که توان گفت ^{شر} حزن ^{پیش}
 بروی که ^{بگوید} اری ^{تو} آهنگ
 که بودم من ^{ابا} ده ^{مرد} همراه
 مرا آورده اند از ^{ام} سلطان
 ز تاب ^{قط} ما گشتم ^{مغل}
 بسی غافل ز ^{سوز} امل ^{جاست}
 که خرم داشت ^{مجهون} کین
 چنین شد ای ^{برادر} منزل ^{او}
 مرا کرده ^{جدا} از ^{دنی} با ^{ستم}
 نیمه ^{سوز} آه و ^{سور} ^{مجتاج}
 به تنها در ^{بدر} ز ^{مالان} و ^{کریان}
 نشان ده ^{سوی} ^{یار} ^{انچه}

ز بنیامین جو بشید این سخن شاه
 بیاز و بسته بدش جو نری پاک
 کران جو سر نمودی در جهان فاش
 به بخشید آن به بنیامین عین کین
 که مسکینان جو بچند و جوامع
 یقین بحر محبت چون نهند جوامع
 از ان شاهان کنده این در در آن
 بس آنکه گفت شه با طالب شاه
 همی روشا و تا درگاه سلطان
 سبک برخاست بنیامین حال
 که بد جذاب او سلطان وافی
 دل صافی می باید درین راه
 غریبان کشید از جان کبی
 که بد روشن از و این ازین و افلاک
 بد دندی به حسرت رند و او پاک
 که جو نیست جز در خورد مسکین
 از ایشان میشود فی الجمله طاق
 صدق قانع شود دست
 که یعنی کام دل آمد در آغوش
 که بر گیر این که رو بر سر راه
 که آنجا جمع یابی جمله اخوان
 که بی کسب و عمل بر بود اقبال
 که بد طالب دلش خوش پاک
 که مطلوبش نماید روی چون

خاموش

دل صاف و رخ خوب و غم دور
 جو بر بود آن که از یوسف ایگاه
 بدید از دور اخوان جمله با هم
 که بنیامین مکر کم گشته راه
 بکرا و بدندان ناصبوران
 که بنمود با قوم پریشان
 که دایم به میراث واصلت
 حجت در میان خویش نبود
 محبت بابت از خویش
 که در کفر و غیبت آشنایت
 اگر با و رنداری ای سبک
 که میگویند رو با خویشین
 در اید پیشکی در خاطر مد
 روان شد تا در ایوان آن شاه
 که میخوردند ز سر و سر ب غم
 که بیدانست او در درگاه
 که آمد با کرا و شاد و خندان
 مجوالت ز اخوان و ز خویشان
 همی افتد در چاه صلاست
 که از الفت جگرشان ریش
 زلف کافری خوش دل در
 بنای خویش میکش یوفا
 که در دفع یزدان و سپهر
 که دل با بود خودشان نیست

که هر جا که بود مهر و ارادت
مجت می کند کسب و عبادت
که عاشق فارغ از جسم و دل و جان
تنش در بندگی رسوا باشد
کسی فاش و کمی پنهان نشاند
که غافل بخیر از جان جانست
بدست خویش بست آن لعل زیبا
بخود می گفت بر دم نقدی ریخت
که بد آثار الطاف الهی
دو نوبت بستند و دیگر
بیاری مرزبان بر دست او
نیزایی جزئی مغزان به تیر
بازی عمر خود در مکر و دستان
که هر جا که بود مهر و ارادت
ند او امر حق بر خوانا گشت
دلش در بند زلف بیار باشد
ببای دوست مردم جان
بس این امر از برای عالم
ز بنیامین کمر بستند و داد
یهودا دست می مالید بر گنج
روح آن جوهر غلطان شای
نهان در دست بنیامین
اگر چشم دلت بکشاید ای
بکر و حیل و بلیس و تزویر
بخود مشغول کردی به موت

جالی یک زمان این پرده بردار
که بنیامین به پند فاش و مدار
ای عزیز اشرار است توان نهایت ندارد و رمزی چند
تاویل این آیه که شدت که ولما دخلوا علی یوسف
من حیث امرهم ابوهم ما کان بعینی عنهم من الله من
شیء الا حاجه فی نفس یعقوب قضیها وانه لذو علم لما علم
ولکن اکثر الناس لا یعلمون ای اخی حق سبحانه و تعالی
چند جا در کلام مجید فرموده که و لکن اکثر الناس لا یعلمون
تو نام دانایی بر خود من و خود را دانامدان تا بدانی که علم
حق نهایت ندارد و بدانی که ستیزه و خصومت از
جمل و نادانیت ای عزیز گفتم که یوسف بحیثیت چنان
رسید و بنیامین بطریقت رسید و برادران دیگر در عالم
شرع بماندند اگر چه بشرف نبوت رسیدند چون حکم

دعا و خواست می افروزد و دند و یعقوب که پرومادی و
 مرشد ایشان بود او را از حق جدا میدیدند و با او دروغ
 میکنند مجرب بماندند و آن زمان نیز که یعقوب و یوسف
 و بنیامین بهم رسیدند هنوز عارف نبودند که حق تعالی
 فرمود که و من لم یکن و ن ای عزیز محبت شخص را شناسا
 میکند و غیر از اهل محبت کسی نداند که شناخت چیست
 اگر بدانی که ولما دخلوا علی یوسف آوی الیه اخاه قالیانی
 انا اخوک چه داخلیت خود را داخل اهل محبت کنی و
 سراز اهل ملامت نه پی گفت ولما دخلوا علی یوسف
 اگر خبا بیه یعقوب یوسف را میدید تو اهل ملامت را
 به پنی بدانی که من چه فریاد میکنم گوش بنظم دار و از سر خود
 بکدر که تو پرده توپی بحق جان عالم که محمد مصطفی است

صلی الله علیه و آله و سلم که هیچ حجاب و پرده نیست
 مکرستی نفس شوم تو که چیزی که هست نمیخواهد و چیزی که نیست
 بدان مشغول میشود و غیرت الهی قمار است حالیا کوس
 یعنی ولما دخلوا علی یوسف آوی الیه اخاه دار تا بدانی که
 داخل کستی و صلی الله علیه و آله و سلم

تنها

جو آوردند ام باب رجا	بمصر اندر شدند اخوان
برایوان یوسف جمع گشتند	جو پر وانه بگردش گشتند
خبر چون یافت از اخوان	که می شناختند آن حق زیبا
بتجیل آن کرده آوردندش	که تا دیدار بناید ابا خویش
با بن سلاطین و ملوک	کشیدند اندران غرضه کی
بیک جا که نشاندان اهل	که تا رسوا شود آن کنج بنیان
بیاوردندش جینی موجود	که در وی هر چه می بایست آن

بزریر پرده یوسف چون زاری
که در عیادت نبود جای دیدار
که رزق معصیت میکشد عذاب
به پیش مردوتن خانی نهادند
ز قحط و محنت ره چته بودند
نمی دیدند کس در عرصه شاه
نشسته دور بنیامین به شاه
نظر در روی جام خود میکرد
غریب از کجای میل طعانت
که مشتاق و خراب روی یارند
بجز دیدار نبود رزق ایشان
تو رزق این جهان مانند قی دان
نهان شد تا نماید کیل و میزان
که تا شرمندگی یابد کنه کار
عذاب سخت ای یاران حجاب
عرب واران غریبان ^{فناوند}
ز ضرب جوع بچرخسته بودند
نه فعل خویش نه دیدار همراه
بزانو بر نهاده روی زیبا
بجز اندوه دل چیزی نمخورد
که دلشان دور ازین جای و مقام
غریب و بی نوای این دیارند
خرازا چشم داشت سوی کعبه
خورند آن قی جوی سگهای میدان

غریبان کر بیدان اندر آیند
نه نوشتند و نه پوشیدند و بخت
مع القیصه جو بنیامین کین
بزریر لب می گفتند اخوان
و یا از پر خود آموخته شد
بنقد اینجا نهاده جام صافی
مکر در کام بنیامین حرامست
بزریر پرده یوسف را زبشیدند
بس آنکه گفت با اخوان برادر
جراتهاست آن مسکین بگوید
بگفتندش که ای شاه جهان بخش
که ما را مردوتن یک نادرست
ابا رندان و سر مسان سر آیند
ازان دایم جو مخوران خوشند
نمی دید آن طعام و جام زین
که بنیامین نمی پند مکر خان
که کرده خوشستن در حلقه قید
رسیده بی سبب از شاه وانی
که غافل از چنین شیرین طعانت
دو گوش معیش آواز بشنیدند
که سمره تان همی پیغم در آذر
ابا من شرح آن داین بگوید
ازل در حق جان کردست این
ازان ما مردوتن کشتم هم دست

برادر کرک خور دوم دمار	ورایم نادری بود و برادر
از آن رخ زرد و دل برداغ ^{در دست}	بعالم در کون تنها و فرد
نه در خوردن نه در گفتن نه در راه	ابا ما هیچ انیش نیست ای شا
که حق این نیز هم مقتدر کرد	بس آنکه گفت ماه زیر پرو
که ای مسکین مخور جبین تا	به بنیامین بگفت انگار پو
انیس جان بسیار تو باشم	بیا کام وز من یار تو باشم
جو می در خم پرنکی بجویم	بیا ام وز جامی خوش بنوشیم
بکام دل خوریم این جام یار	بیا ام وزای فرد سپهر کش
غریبان دی رود در هم آرم	که ما مرد و غریب این ديارم
بکوشش خوش درآمد مکنون	جو بنیامین شنید این راز موز
دل یوسف بد و خوشتر درآمد	ببای تخت شه خوش بر سر آمد
رخش نبود و اسب و پل درش	بمکر و حیل زیر پرده بردش

جهان در اهل دل زینسان نهاد	که عالم بهر ایشان در گمان نهاد
بحمد الله که اهل صورت ای دو	نمی بیند آنچه خوب و نیکو
در آن دم جان بنیامین پرست	نه رامش ماند و نه رفتار و نه
جمالی لب به بند و باش خاموش	جو بنیامین گرفتگی اندر آغوش

تولدت علی ولما دخلوا علی یوسف اوی الیه اخاه ای

عزیز معنی داخل اجمین باشد تو پندار که این برادران و یاران

که بی محبت با هم می نشینند داخل اهل حق باشند بالله

العظیم که بی محبت با هم زیست کردن هر وجه که هست حرامیت

حرام و حسیلی الله علی خیر خلقت محمد و آل و سلم

دلا کرد خل و افی خواهی از دو	بسیکنان نشین کین خوی
که حق ملی بجباران ندارد	که سرکش بشکی ایمان ندارد
اگر خواهی جو یوسف شاه گری	که تا از سر حق آگاه کردی

نه دل خوش به بند و جاهد زندان
 جو یوسف صبر کن بر جور اخوان
 جو بنیامین اسیرانه سفر کن
 که خواهی تو کل کن تو کل
 اگر خواهی که باشی رازگوی
 به اخوان ساز بچندای بلاجوی
 جو اخوان کرد در غمت باشد
 در آخرم پای شرمساری
 بروی خوریندا کل خدا را
 بهل تا عور کردی ای پیس
 مریدانت به پند ان بیکار
 بریش و طره اکنون خود پیا
 که جز این نیست راه در دنیا
 که تا در مصر کردی شاه و سلطان
 بس آنکه روی در سوی کن
 که بی خواری بنجیده بچکس کل
 که غم بایارنی انبار کوی
 که یوسف ناکمان بنیاد
 دلت پوسته در اندیشه باشد
 چه کرد یوسف کندم برد
 که خواهد شد یقین مرگش
 در آید صورت فعلت زهر
 تو در مانی جو خرد زیر مبر
 چنین باشد ره مردان خدا را

جو بنیامین اگر فردی درین راه
 کست لعل و کمر بخشد درین
 مجرومی بر د سلطان در ایوان
 اگر خواهی که باشی داخل شاه
 قلندر وار برخیز از سر موی
 نه میبکند اینجانه سروریش
 که هر کوم ده شد خوش زندگی با
 درین ره دین خونبار خوش
 دل بیمار و چشم ترجالی
 که یکسر اهل عالم به جو بریند
 بهر جا که بود این حرف و صوت
 که سدر راه دل از کنت و کوت
 شود یوسف ز تجرید تو گاه
 که بنیاد است در پردیسم
 مجرود شو که پنی روی سلطان
 مجرود شو مجرود شو درین راه
 که مویی در بخش اندرین
 مجرودن مجو یا را درین کیش
 نه یوسف سروری از بندگی با
 اگر داری دل بیمار خوش
 نیایی جز بکوی لا ابا پی
 ز سر دی دایما مشغول حرف
 نه پنی در میان شان حرکت
 اشارات و نظر ز آثار است

ای عزیز گفتم که محبوبان معانی در اصل خارجند که زندگی شان از
 قولست که با دوست دروغ میگویند و خودشان با وری اند
 همچون اخوان یوسف علیه السلام و قومی دیگر که اهل
 طریقتند که بر اوستی سخن از اهل شرع می شنوند البته داخل
 اهل حق میشوند بجهت آنکه ببلند و چون از برای مراد نفس خود
 همچو بنیامین برآه نمیروند آخر بدیدار میرسند **قوله تعالی**
 ولما دخلوا علی یوسف آدی الیه اخاه قال انی انا اخوک
 فلا تبیس بما کانوا یعملون ای اخوی یوسف گفت که
 انا اخوک نفرمود که انت اخوی که در انت اخوی مر جند داخل
 نماید خارج باشد و در انا اخوک وجود خارج نیست عالم
 یکا نیست ای عزیز چون عشق صرف در قاف و بلاه
 استقامت گیر و سیرغ یک مرغ باشد کوش نظم دار و

خاک بای اهل محبت بدیده کش تا چشمت بنیاشود و با
 یوسف دروغ مگوی که یوسف ضعیفان در کوشا در
 پرده ملامت نهانند باش تا یعقوب بشهرستان قیامت
 در آید و یوسف بنماید و بی ادبان و دروغ گویان مبارک
 شوند و صلی الله علی محمد و آل و صحبه و عتره الطاهرین و سلم

بیا بشود لا مقصود آیات جو بنیامین در آمد زیر پرده به پیر و ن جمله اخوان از سر فتر که تخم بد در اول کشته بودند جهان میخواهند از روز اول در اول جرعه خوشش ننهند نمی کردند ریحی در بدایت	که آخر در بنانی خسته و ما نمود آثار خود وقت پذیرده می خوردند با هم شربت زهر پوشیدند آنچه رشته بودند که کرد و یوسف معطل ز کلزارش در آخر کل بخند نمیدیدند لطفی در نهایت
---	---

بنیر پرده بنیامین و یوسف
 در اول زمره نوش و صبر مشایخ
 جو یوسف اولاً بکبرین تو زنده
 که بیک صورت معشوقه فنا
 این صورت ای دل است بسیار
 ز لیا ناکه بو دشمن خضم
 که شرکت در محبت نیست ای
 بصبر و در دل این دشمن و دو
 سران عاشق که آخرین نباشد
 حقیقت بین مبین صورت که
 اگر داری بصارت ای سبک
 کل و دل دان یقین چون بدو
 برون پرده اخوان و تمام
 اگر می بایدت خوشنودی
 که تا شاق پنی جان جانان
 یقین میدان که صورت را وفا
 تو اسباب عداوت پاشما
 نشد یوسف ابا او یار و هم
 که سک در استخوان می جسد و
 جدا کرد و جدا چون مغراز نو
 ابا او یار با مت کین نباشد
 مزار و جزئیات و کدورت
 بین صورت که صورت جز کل
 اگر کل نیستی رو رای دل که

خدا را پی رو دل باش ای دل
 ولیکن سست صورتهای مشکل
 اگر مالک بودی اندرین راه
 نمیکند سخن در نزد مالک
 مروی پرای ساکت درین
 کسی چاپست و کاهی بند و
 جمالی رو دل مردان دست
 که اهل دل سپرد از دایا کل
 که دل چون آب ناپید است در کل
 بسا یوسف که ماندی درین
 که بی مالک نه بیند دوست
 که راه عشق خالی نیست از جا
 چنین بود دست دایم راه مردان
 کرت جگه اوست محکم
 ای اخن در معنی قال انی انا اخوک رضای دوست پیدا
 و در انت اخن کلف می نماید و در کلف حقیقت دوستی
 نیست جد بکن که رضای دوست پایی تا قبول دوست
 کردی که داخل بودن جد است و مدخل ساختن جدا گوش
 بنظم دار و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و سلم

جو بنیامین یوسف در آمد	جو متساب او نهان اندر خور
اگر چه صورت پرده بر انداخت	بنو یک پرده دیگر در انداخت
که سید پرده دار و زوی جانان	دو صد بید است یک صحت
عیان بنویم این شرح ای برادر	خلیل آسا اگر آسپ در آذر
نمایم مجور و ز روشن این از	اگر که شوی از چشم عیار
جو بنیامین بید آن بد ز خاک	که دارد و مر تابان اندر انگوشت
چه کر نشا خست از سبب غیب	ولی در محو بید میشود در
یقین جانش مطیع جان او شد	که بیدایش در نهان او شد
بس آنکه گفت یوسف با برادر	که ما میقیم از یک باب و مادر
نکو بکشاد و چشم ای راه دید	که گواست بس بود این مرد و دید
یوسف گفت بنیامین دلنگ	که ما پستم در وادی نیک
مرابا بیت از اولاد احق	که هست او پور بر همه شوق

برادر داشتم از وی جو خورشید	ز فویش شد شب مار و زان
اگر بنودی اینجار وی ماست	نماندی شاه مصری تحت گاست
خلیل حق بهشت آنچه تو دار	بکنم با تو شرط دو پست
نزدیستی یقین بخت الی	که می مازی به تخت و بادشاهی
اگر گیرم برادر جهان من	حق یوسف بگیرد ناکمان
اگر در آب افتم و در آذر	گیرم جای یوسف من برادر
بد و کشتا و کر یوسف که با	نوشته پیش من جبین کتاب
نکرده ذکر پور و شرح جهان	بگو با من یکا یک صورت آن
بگفتا چونکه یوسف کرک بر بود	پدر بسیار نالید و نبد
نذا آمد ز حق کای مرد مجذوب	زبان اندر میاور ذکر مطلق
که شکست این پان و ذکر و	که بر جان جان ناید بگفتار
زبانش لال شد از امر جبار	ولی نهان زوی آبی جگر خوا

جو یک مدت گذشت از بخت
 به پیدم شبی احوال زارش
 که بر کو حال با من ای پدر زود
 بگفتا چونکه یوسف گشت غایب
 زهر دوری و از نا صوری
 همه شب دیدم آن صورت
 کبی نمیدیدم در بند و زندان
 جو یک مدت از آن بگشت جانم
 شدم راضی ز یک آنکه بد آن حال
 جور و حش شاد میدیدم نیازی
 بیا ای پاکت ارجو یای با
 به بنیامین بگفت انگار یوسف
 نه آتش ماند و نه زاری و نه
 زانده و غم و تیار یارش
 که نابید است از نار غمت دود
 دلم میوخت از دردش حو تاب
 نه میدیدم ز کریه غیر کوری
 که در کو مانده بودی یا که در
 نمی دیدم دمی لبهاش خدا
 صوری یافت ای جان جهانم
 بدیدم قاتش بر تخت اقبال
 کنون خوش راضم از شادی
 جو کل خندان نشین بر شاخ خوا
 بین رویم مخور جبین تا چ

ری

منم یوسف تو بنیامین و اذبا
 مرا بجه دیده باب من در آن
 رضای حق رضای باب من بود
 به بنیامین بگفت احوال ما
 دو صد پرده بیک غمزه بر انداخت
 نهان کردند راز خود را خوان
 جان بستند با هم عهد و پیمان
 و کردند این شربت جستن
 جو حالان کشد بر دوش جان
 ابا بیکانگان لغت به دراز
 و کر آرد تمل در امانت
 نباید رفتش بیکار در راه
 دمی سپدار شو بکدار آن خوا
 به پیداری بدیدم بصد تا
 ز ناخوشودیش خود تاب من بود
 که شدا و نیز بی یعقوب راضی
 کرشمه کرد و طرحی نو در انداخت
 که دل ناظر شود از آیت جان
 که بنیامین خورد ز سراب بهمان
 بگفتانش دگر باید دویدن
 بگرد خود و دومانند بر کار
 بسوز و جان خود در کوره آرز
 باز و خانه در کوی خجاست
 شود در مصر دل بمکاسه باشد

خوشا آنکس که مغزی یافت در پو	که پیش از مرگ رخ نماید
خوشا آنکس که باد لدار پو	نه آن کولی که در بازار پست
که کولان کاری پسند و بار	از آن کارند دایم تخم آزار
جمالی سر که می پر سپدره	بگویند یار اگر دوری ز آزار

ای عزیز بدانکه بی جواز در راه نتوان رفت جهایل
فرمان برداری و متابعت انبیاست فرمان برند آنچه
اهل تفسیر بگویند اگر چه اهل تفسیر حقیقت کلام ندانند و زاد
اهل طریقت نفس پر نگاه داشتن است اگر چه پریشان
عارف نباشد همچون یعقوب و فرزندان و زاد اهل
محبت طاعت است و هر چند که ملامت بارگرا نیست چون
عارف آسانست چنانکه یوسف و بنیامین شرح این در نظم
گفته شود تو بیدار باش حالیا گوش به آیت **دار قوله تعالی**

فلما جزم بحبب از هم جعل السقایه فی رحل اخیه ثم اذن مودن
ایشما العیر انکم لسا رقون قالوا و اقبلوا علیهم ما ذا تفقدون
قال نفقد صواع الملك ولمن جاء به حمل بعیر و انابه زعیم
ما تدلفتم ما حیثا لنفقد فی الارض و ما کننا سارقین
قالوا فما جزاؤه ان کنتم کاذبین قالوا جزاؤه من وجد فی
رحله فهو جزاؤه کذلک بخزی الظالمین فبداء با و عیثم قبل
و عاء اخیه ثم استخرجها من وعاء اخیه کذلک کدنا یوسف
ماکان لیاخذ اخاه فی دین الملك الا ان یسار الله نرفع درجا
من نشاء و فوق کل ذی علم علیم قالوا ان یسرق فقد سرق
اخ له من قبل فاسر با یوسف فی نفسه و لم ینید بالهم قال انتم شر
مکانا و الله اعلم بما تصفون قالوا یا ایها العزیز ان له اباً
شیخاً کبیراً فخذ احداً من مکانه انما نرید من المحسنین قال معاذ

ان نأخذ الا من وجدنا متاعنا عنده انما اذا الظالمون فلما
 استيسوا منه خلصوا نجيا قال كيريم الم تعلموا ان اباكم
 قد اخذ عليكم موثقا من الله ومن قبل ما فرطتم في يوسف
 فلن ابرح الارض حتى ياذن لي ابي او يحكم الله لي وهو خير
 الحاكمين ارجعوا الي ابيكم فقولوا يا اباانا انك سرقت
 وما شهدنا الا بما علمنا وما كنا للغيب حافظين وادخل القرية
 التي كنا فيها والعير التي اقبلنا فيها وانا لصادقون قال بل
 سولت لكم انفسكم اذ افضيه حمل عسى الله ان ياتيني بهم جميعا
 انه سوا العليم الحكيم وتولي عنهم وقال يا اسفي علي يوسف وادخل
 عيناه من الحزن وهو كظيم قالوا تالله تقتلوه فاستوفوا
 حتى تكون حرضا او تكون من الهالكين قال انما اسكو اشي وحرز
 الي الله واعلم من الله ما لا تعلمون يا بني اذ سبوا فمخسوا من

يوسف واخيه ولاتيا سوا من روح الله انه لا يياس من روح
 الله الا القوم الكافرون صدق الله العلي العظيم وصدق

جو بنيا مين برون آمد ز پرده	ترش روشد جوم در برده
یتیمانه نجاک انداخت خود را	زاخوان کرد بهنان نیک و بد را
باخوان گشت در افغان و فریا	که بابا تان برفت از خاطر و
می گفت پیش باب مجروح	که شاه مصر دارد در زبان روح
کند زن جو اسرافیل اجسام	جو جبریل آورد از دوست پیغام
خلافت آنچه گفت ای حریصا	که پرده ش میست زندان طر
اگر تان میدهد چیزی به انعام	باید پای را بکستن از دام
نی خواهم من از وی بوشه	بگفتم گفتی شد قصه کوتاه
بحمد الله که آزادم درین راه	شدم آگاه از اکرام آن شاه
بریدم من طمع از وعده خام	بخویم رزق بام و ضامن شام

جو گشتم عارف اسرار پرده
کسی در آب کردم همچو ماهی
جوره دارید در پیش ای غیب
جان دیدم من این شاه جهان
از آن تان می نماید زیور کج
اگر تان نام دهد جان تان شد
طمع پل آورد در بند و زنجیر
طمع شیر افکند اندر جان
منو شد ای بلند ان میج مردا
تصرف کم کنید و شاد باشید
تصرف میکنی مایه زیور
بعد رجاست ای اخوان برزور
بدیدم روی و خوی یار پرده
کسی در آسمان پنم کسای
جو مردان کم ز نید اندر سپاهان
که آرد تان بمن در بند و زنجیر
که آرد تان جو خود در بوت و ریج
سراگو خوردن جان جان چون
جو زور آرد طمع شد عقل و تدبیر
طمع بسیار برده مردم از راه
که خدمت تان باید کرد تا
که در وقت حساب آزاد باشد
تصرف خود کواه اندر و نیست
فرا گیرد از شه ریم پستور

که خون و بلغم است این جریب
از آن شه طالب نیست بلند
کمند سر بلند ان مال و جاست
سراگو بگرد از مال و زجاست
که سگ امتحانست این دو صورت
جو بی سگ باز اولاد خلیلیم
جو اروسوی باب خود نیاریم
جو اخوان قول نیامین شنیدند
که ما عهد خود آوردیم بر جای
که بنیامین شسته بر سر راه
بس آنکه خواند یوسف مردکی
بده شان باز سر یک اشتر خود
که که شیرت و سکرگاه سر کن
که از زمین بلند ان باغ خدا
یقین این مرد و خصم مرد را
کمرد در وسیه در حضرت شاه
جز این مرد و همین مایه که دور
سوی کم گشتگان یار و لیم
کمربنده این شهر یاریم
سعه با هم بر سلطان دویدند
تو نیز ای شه سبک بخت
که که شسته نیست از باب دی اکا
که بنوا از این غریبان از زرو مال
که تا خرم شوند از روی مطلق

بجز کندم مکن در بار استر
 به پین که بار بنیاسن کد است
 که مایوسته مخور ان کر نیم
 سر انکو پست ولا یعقل باشد
 بر این جام ما بنان بنان
 مبادا کس شود که ازین حال
 که جان مایقین نیز اقال است
 بجای آورد ام یوسف ان
 که با هم در د باید راز دل کنت
 خدا را حاضر راز درون باش
 مجو در روی عالم محرم دل
 گرفتار خود و ما و منی اند
 که آدم زاده اند این مردم
 که مخورست و خوش جو بای
 رخ افروز دکان سر کر نه بینیم
 درین کویش یقین منزل نباشد
 میان بار و جانش نه جو پیا
 که کر پیدا شود زاید بی قال
 که قیل و قال خصم وقت است
 که به باشاه خود هم از و هم
 که نام محرم بریزد خون نیست
 بنا محرم مگو احوال دل فاش
 که عالم پست غرق فکر طبل
 ازان مشغول دنیای دنی اند

ندیدم محرم دل اندرین باغ
 بعالم در بحر آرزو و سوخت
 همه در بند آرام و دوا
 همه کم همت و جو بای پستند
 خدا را امتحان کن کر بصیری
 جمالی رو بسوی عهد و پیمان
 ازان دارم دل بر در و دریاغ
 که مشاق لغای دوست کز
 ازان محروم دیدار خدا
 ز جام حب دینی مست مستند
 بخوش شود یک دل در فقری
 مجو از اهل صورت سیرت

اشاره باطل طریق الهام غیب بزبان حال انبیا و الحمد لله رب العالمین

جو بر بستند آن کنعانیان بار
 جو آن مال و تجمل را یکان بود
 یقین میدان که از نا بود و وار بود
 ز نا بودی دلاخشنودی
 که تا منزل بر ندان سود بسیار
 سپاه غفلت آمد روی نمود
 زیان آرد فلک اندر بی سود
 زیان می بین و دور از سودی
 به بین آثار آخر اندر آغاز
 که شد بید که نابیدان شد باز

که تا مغرور و پند و عمر شیرین	بازی در ره استیزه و کین
جو یک منزل برفشان فقیران	نشستند از برای خوردن نان
دو دست از کرد دره چون کز	ز شادی جامه بر تن جاک کردند
بیاوردند سفره آنان و حلوا	که بنشانند نار و دود سودا
بر آمدن اکمان با یک عظمی	که می بارید از آن فریادچی
که کم گشت جام شاه بردان	همان آورده اند این جوق مهمان
نمک خوار و نمکدان دزد غافل	دو پست شد جام شاه عادل
نخورده نان و آب آن منبت	که با یکی زد و مؤذن بر سر خان
در آمد محضوری از جب و راست	میان کاروان فریاد برخواست
ولی نهسته بنیامین ابرخان	کسی حلوا نمی نوشید و که نان
که آنجه بخت بد می دید در پیش	که بد نماید پیش نیک اندیش
همی خوردند ز سر و پیش اخوان	نشسته شا و بنیامین ابرخان

که می دانست غیر از صورت	نشانی پست اندر سیرت
از آن صوفیت این الوقت	که می بیند که سر چه است نیکو
ولی بر جای خود ای مرد چالا	رو در آب ای خاک توپی
اگر یونس شوی با کت نباشد	جو محو ماشدی خاکت نباشد
که از آست و خاک این صورت	جو یار کل نه کشتی مقنن دل
جو دل کشتی و لارامت در آید	می جاوید در کاست در آید
غریت این حکایت ای	دلی باید زاز و حرص خالی

ای عزیز غرض آنست که در پرده غیب دست ایستد زور

ناکست و نابید است و اهل عالم بی اختیارند و در

کارند و آنها که محرم پرده شد آرام یافند و از پیداشدن غراب

جون و چسرا نمیکونند که چون و چرا در امر پست آنجه امشد

محل جون و چراست و سر چه در صورت قرار نگرفته است

اهل پرده دانند و بن چون ارادت حق تعالی جان بود
 که یوسف سلطان مصر شود برادران او را سبب ساخت و
 یوسف را بمصر رسانید و حال آنکه بی اختیار آن عمل میکردند
 چون یوسف و بنیامین در زیر پرده با هم یکی بودند و برادران
 خبر از مکر یوسف و بنیامین نداشتند و نمیخواستند که بنیامین
 در مصر بگذارد و نمی توانستند سر غیب که عشق مختار است و دائم
 پرده بازی میکند تا مقربان را دانا گردانند چون یوسف صاحب
 اختیار شد برادران بی اختیار گردانید تا بنیامین بمصر
 آوردند تا یوسف عارف شود که پرده دیگر نیست که
 این پرده باز آن پرده بازی از آنهایی آموزند تا از سر
 کلاه برادران بتواند گذشت شخص تا محرم پرده نشود و دائم
 غبارناک باشد و در مقام حبس و صلح مانده باشد

ای عزیز شخص تا محرم نشود در عذابست مطیعش می باید بود
 تا صاحب راز شود کوشش نظم دار و شرح جبر و اختیار بشنود
 اگر میخواهی که بدانی که درجه محل جبری می باید شد و درجه
 محل اختیار نگاه می باید داشت متابعت حضرت خواجہ علیہ
 افضل الصلوات و اکمل التحیات بی تلبیس و بی مکر جای
 می باید آوردن و بی صحبت اهل محبت دانستن این معر
 محالست و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آل و سلم
 بیا و رکوش دل سوی مؤذن
 مؤذن چون دهانشان زان
 در آن نزدیک بدیک غارتا
 بهر آنکه مؤذن تا در آن غار
 جویند در غار آن غریبان
 که پنی سر حق در آن و در جن
 ره در غار بر کنعان است
 ره آن غار بدست تنگ و باریک
 ابا زاده و با اشتر و بار
 بشد از یادشان هم آب و نم نماند

در آن آشفته کی شعله در آمد
 که یکدم آب نوشیدای بر آید
 بگفتا شعله شان کای منفی خوارا
 بدست خویش بار خود بگذازد
 بباید تان کشاد امر و این بار
 نمی ترسید آیا از قیامت
 مسافر پر درین ایوان رسیدند
 روانه بود بدی در حق نیکان
 یهودا همچو شیر ز بجوشید
 یکایک بار خود سر بر گشادند
 نمی جفید بنیامین در آن حال
 بگرد بار بنیامین ز رفتند
 ز اهل کاروان افغان آمد
 که چون نانش نبردند اندر آذر
 شد کم صاع شعله در بار بار
 که تا غم تان نباشد روز جاود
 که تا بیداشود اقرار و انکار
 که می کارید این تخم نذا
 ز صد یک از شما حرمت ندیدند
 بیا دارید روز عید و پیمان
 ز غیرت روی بار خویش
 بسختی ریشها بر باد دادند
 که جانش سیر بود از مهران
 ز کفر عشق سوی دین ز رفتند

که کیش و دین ملت را حساب
 که بدنامی و رسواست در عشق
 بروی عجب کشتدای طلبکار
 که نمانش شبه نماید در دروینا
 نمی بردند فرمان آن حرفیان
 برومان ماکون شرمند کشتیم
 ز دست شاه خود بن جوییم
 کسی در زیر پرده برده باشد
 نشانه عهد و پیمان جام ز
 کنون مست و پند زار و مخمور
 یقین آن جام شامی جای دیگر
 جو اندر بار خود و بیسان
 ز جیره و اختیار اینست جوا
 همه مستی و شیدا است در عشق
 بیا این پرده هم از پیش بردار
 بسوزد و امتحان دازمونا
 که ما داریم خلبت فاش و نهان
 بخوی را پستی تان بندیم
 ز بد مستی او ما دور دوریم
 ابا او جام الفت خورده باشد
 بد و بخشیده باشد با صند
 مگر افتاد است از یار خود دور
 شده کم ما چنین مست و سکر
 به پیش بار بنیامین ز رفتند

سر بارش جو بکشت انداخته
 جو خور بنودنا که جام زرین
 جو بیداکشت جام شه دران
 دو دست و بای بنایمن بست
 به زیر پرده سر کو دید پستی
 نیاید بر سر کار جهان باز
 بایست دست از دروندان
 جو خندان شد کل رنگین خوشوی
 که کل اول ز خوبان شه پدا
 که اندر سر جو و ضرب و خوار
 ز خوار و کوره و آفات طفلان
 جو بنیامین بر یوسف کشیدند
 دران دیدند پست صاع پنا
 دل اخوان از ان شد زار و غمکن
 شد آندم منت نهایی خسته پدا
 بسوی نام و نکش را شکستند
 بخز ساقی بد و را فکند باقی
 کسی کو خور و شیر شوخ عنان
 بهو بر خار کل چون گشت خدا
 کلابش میکنند از بهر مروی
 نشیند آخر اندر روی زیبا
 همه خون دلست و بر دبار
 بیاید در کشت از بهر خوبان
 همه اخوان پیشن بخود دیدند

بر آوردند زاری از سر درد
 بعدا خویش و مادرانش انداخت
 ز یوسف دارد این میراثی
 فنون خوان بود و چشم ساچران
 و را بدعه بس مرا فروز
 نخر دی نی رخس بکشت است
 اگر زربودی و کر کو سر و هم
 در گنجینه سر کزنه بستی
 که بند مرصع داشت از ان
 دوید اندر پیش آن کج مستور
 بر یعقوب بردش آن تیم جو
 که پورت سین که شوخ و تبار
 که بنیامین جان گفت و چنین کرد
 همه صافی ما اندر غش انداخت
 که بر روی تاج طیف لمان بر راه
 نشان جادویی در ابروان داشت
 که بر رویش چون دل در شب
 ز غمش بود دایم بخور و خوا
 به بایش ریختی بی خوف و نیام
 چاسبیش و کم از وی ییستی
 ر بود از عاشقه آن مایه فن
 که نقش بر سر ره فاش و مشهور
 عیسی اسکندر می فشانند روی
 فعال دست بازی بهر ناز

که فرزندی که بابش نازنین داشت
 پس آنکه گفت با همیشه یعقوب
 به بندش کن که شرع ما جلال
 که بنده و چاکرت باشد درین
 جو بشنید این حکایت شاه مکار
 جو بود دستش یقین او محرم کار
 خیال کج مبارزیدای حریفان
 بدیدم من شمارا خوش بخت
 که بکدارید بنیامین بر من
 اگر شرع پدرتان آنجا نیست
 طریق من چنین است ای دلبران
 بدست خود ببرم دست او من
 فعالش بر سر کار چنین داشت
 که بردارش بر این دزد معیوب
 اگر خارست و در غنچه دهاست
 بوسه خاک بایست تا یکپا
 بکنا عمه اش بود دست بیمار
 ازین رو کرد بایست او را اگر
 که از دستم برد این قلب تاجان
 که دلتان در سوای ملک دماست
 که دزد و جام خاص و زبور من
 طریق عرف ما جان در میانست
 که برم دست او را از تن آسان
 نمایم بر شما اسبکست او من

جو بی دستش کم باهاش کیرم
 ببرم سر و پا پیش تا زانو
 جو دست و پا پیش در فرمان
 جو افتد در برم آن فتنه اکنه
 جو بی سر ماند و بی با و بی دست
 جو سینه و دست و پای و سر
 دلش آنکه بخایم من بدندان
 یهودا چون شنید این است
 کناه پیشتر مارا اگر فست
 بس آنکه حکم فرمود آن شناس
 که تا جای آورم عرف سر
 که شرع بی حقیقت حاصلست
 که از دزدی او من در زحیم
 جزای دزد مای دل چنین بود
 بخرافات و دانش درمان نباشد
 ببرم کردنش از خنجر تیز
 شکاف سینه اش چون شیر است
 مرا خونی ازین کافر غانده
 طریق من همین است ای ملنگ
 با خوان گفت ای یاران بر
 که بنیامین ازین بس در کفایت
 که دزد آید با جام بدر کاف
 که بشاید شرع اندر
 مثال صورتی دان که دلش

شما گفتید پیش عمر کمال	برادرزاده اش شد بنده بی حال
جو پالش بر سر آمد آن سباز	دگر آزاد شد اندر بی از
طریق پونفایی سپه نماید	نشاید بنده دیگر سرفزاید
طریق بندگی آیت ای دل	که چون زمار بستی باز مکیل
کبی در بندگی پوشش نهان شود	کبی چون حلقه آید میان شود
کبی چون کرد شور و دید نشین	جو بر وین شپشی روشن
هر آنکس آوافت در بند شوخان	بخوید شود و بازار و میدان
مگر جنس دگر بازار باشد	که او بایار و باغیار باشد
مگر در اصل جنس دل نباشد	که میلش جز بسوی کل نباشد
یقین جنس پستی در اصل باید	که بنیامین بر یوسف در آید
که مادرشان یکی باشد در اول	از آن مجمل شود آخر مفصل
جمالی کوش یعقوب بریشان	نهاد سوی بنیامین و اخوان

دگر نوانشی در جانش انداز	جوشد مشهور در میدانش انداز
که تا یکبار کی یا بدر با پی	بر دور در وفا و پونفایی
بداند کین یوسف قید یعقوب	به بند مهر عاشق شد مجبوب
به بند و بار بنیامین و اخوان	بسوز و پردای پرده بازار

صفت کمال عقل و رحم و امان و شفقت بر بر مرید
 و ملامت مرید در مبداء و اثبات اهل غیب و صفت
 مبتدی و استغنائی منتهی چون یوسف علیه السلام که اندک
 کار زیر دست برادران بود و در اشای کار بر برادران
 غالب شد غرض آنست که سالک در ملامت صابر
 باشد بلکه شاکر باشد که در نی نمانی البته شیر نیست کوش نظم و
 وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و سلم تسلیم
 دگر اخوان یوسف باز گفتد | آسمان حرفی که در آغاز گفتد

که غیر از اهل دروازه طالب راز	نمی دانند جز بزرگوار و ادا
بزرگ ماضی و در کفر قالد	از ان محروم روی خوب حالند
جان گفتد با یوسف که آن بر	نه عقلش ماند و نه رای و نه تدبیر
به بی عقلی و چشم خویش در با	که با نابود نزد عشق می با
ازین هستی روشن چشم برود	دل خویش و عیال با همه خست
دلش اندر بی یک نطفه است	ز بهر نطفه دایم خرابست
نمیداند که شد آن نطفه فانی	طمع دارد بر روز جاودانی
حیات نقد در می باز دایم	خیال آخرت دارد دوام
دو صید بارش بگفتم ای شناسا	که یوسف کرک خوردن بر
حدیث را شان باور ندارد	دل داننده رهبر ندارد
حدیث غایبان غیب گوید	مقام نشان بی ریب جوید
مرا بخست پیش او نه پیدا	همیشه بر خیال نیست شیدا

چو پستیها ندارد پیش او قدر	بمال او سینه یا بدرخ بدر
ز سر پروان نمی گردان خیالات	مبادا کس گرفتار محال است
جو جانفش می نشد از بود خرسند	فتاده باز بنیامین درین بند
سند کر رحم آری بر فقیرش	کنی لطفی بنا دانی و پیرش
که بنیامین بجای او ش میدا	ابا او تحک الفت می کا
اکزنی او رویم انجا پیکبار	بگرداند ز ما آن پر رخسار
خان فرمود اندم شاه پره	که اندر دام من کس جان نبرد
مران دزدی که قصد کج من کرد	درخت پستی خود بچ کن کرد
روان کردید تا سپرد دنیا	مسافر وار کار خود بسیار بد
بعزت باشما گفتم من این را	که فردم من نکیرم یار و انبار
مرا حاجت برای و مشورت	که در سیمای من جز مغفرت
از ان در پرده باشم من	که تا قدرش بود شمع افروز

شهم من نیستم محتاج مغلوب	نمایم من بطالب جبره خود
ولیکن مسیت خود رو عم ^{بیند}	چه جای رویی گویم نه بیند
جو کر بودند آن پسان خود ^{دوست}	بنشینند راز مغز در پوست
و کر برخواستند و زور کردند	ز غفلت خویش را مغرور کردند
بشه کنشد مابا کنی بر آرم	نه که ما پسر خلقان پی شایم
که طفلان در سگها پاره کردند	همه پلان ز ما پسر آره کردند
بگناشته که فی الجمله دعوی	شمارا چون که بود این زور معنی
جرا کر کی شایسته بستن	خی داند جز خاطر شکستن
بیشا گفت یوسف کای دل	عمو یا زاده بنهان یکی تاب
کنم من امتحان شان اندرین	نهم در دست تو من این زبان
بشد میشا دران حلقه با ساد	که جای آرد مرا بجه گفت اشا
بس انکه گفت یوسف با کنی	که بنماید آن بانک بریشان

یکمی چون شیر استاد و کمر بست	که آرد کف روم چون شیر
نهاد آن دست خود میثا ^{بیلو}	که عمو گشت بس نی زور و ^{خاش}
اشارت کرد باخوان همان ^{لال}	که هست اینجا یکم پست کی
یقین دادم که ازال خلیل است	که زور من به پیش بس لیل
بس انکه گفت یوسف کو فغان	بهرم این زمان من آن زبان
که کذا بان می عبرت بگیرند	که روز آخر از حیرت نمیزند
که عمر اندر جوانی مر که در با	بگوی خجلت آخر چهرت
جوان کنایان کشد بس مات	صفت ناچیز کرد در رخ دا
جو عجز خود بدیدند آن خوران	که محضری بود آثار دوران
بصدالحاج بنیامین خوش دل	بشد اندران ایوان و ^{نیل}
ز شش عیدی بصد زاری گرفتند	نشانهای گرفتاری گرفتند
که تا یعقوب کرد و ناظر	نه پذیر روی نصیرت ظاهر

روان گشتند آنکه سوی کعبه	بدل اندوخت و ناک و دیده
محالست آنچه کاری بر نداشت	دو صد نوبت بگفتم من زاری
که نیکو کار باش ای طالب خوب	که نیکو پس و نیکو رویت مطلوب
که خود خوبست و خوبان دور	از آن رویی بروی پوشت ندارد
باز و خوب بازیشان زمان	که تا یابد ز بد خوین ایامانی
شدستی که اندر خلد جنات	نه مکروهات باشدنی خبیثات
مقام طیبین و طیب است	که هر چه نیست صافی بی نبات
جمالی زان سبب مست و خراب	که روح او از آن صافی شراب
اشارت نمودن ببالک که از حشر و نشر و از رؤیت	
نومید نباشد و هر چه نه پند انکار آن نکند این پورت	
احسن القصص است تا تو بدانی که احوال یعقوب و	
بهر آن او علیهم السلام راست و درست شرح این در	

نظم گفته شود تو پیدار باش که راز عاشقان میکرد و احوال

مشتاقان می شنوی و مکاری معشوقان که در پرده جبهانی محراب

در بر میگرداند اگر با اهل ملاست آشنا شوی لذت از

احسن القصص بر گیری و فرزند اهل حال شوی و صلی الله علی محمد

القاس بنیامین از یوسف

جو بنیامین فراغت یافت از راه	جو پالک کوشود از نزل
ابا او گفت یوسف راز خود فاش	ملاستهای آن اخوان او باش
بس آنکه گفت بنیامین کجا کا	که داری روی خوب و خوی زیبا
بجمل داری و اسباب داری	سه اسبابهای راه داری
کنون عریضت بابت در خوا	شده بی چشم دولتی زور و طا
یستن دادم که آن مجروح پرورد	که دارد از فراق و حیرت
جو فرزندان به پند بی من آن	جو شیران بر در دین بند و نحر

بهم خواهد شکستن فالش باک	برد و مار و دوا و در دل خاک
مکرر چی کنی بر حال زارش	بگیری پخته اندر کنارش
که تا جان بر جالت بر فنا	تن از جور و ملامت با ماند
مرا بخت کاشتی جسد دروئی	بمخدا که اکنون غرق سوئی
بفرمانا که مرکب بیا رند	که مخوران ما اندر حشارند
جو مرکب هست و معموریم	سفر کردن برمانش پنج
روان شو پیش از آن کاخوان	برون آرند نامه بیج در تیج
چو آن قومی که در روز قیامت	نباشد بارشان غیر از نذرت
بجز شرمندگی و سپه و قار	بغیر از حسرت و فریاد و زاری
پیش خود نه بیند و نه پسند	که از افعال خود اندر خین اند
در آن پاهت بغیر از رحمت	نیکبخت که دارند و غنی او
جودارایی و محتاجند اخوان	کرم فرما غریز بر فستیان

جواب یوسف بنیامین را

جوابش داد یوسف کای	بسی شفق ترم از باب و باد
اجازت نیست پی منکام	از آن اهل خدا باشند شار
یکی وجه در آنست ای جان	که ظلمی کرده اند اخوان بنیان
جزای آن نهان باید نمودن	نشد ریاکان در روشن

سوال

در پر سپید بنیامین از آن شای	که خود رفتند اخوان راه و بی
و یا بود آن نشان از امر زدا	که شد در دستان آن فعل آسان
جد اکن آب و شیر و دود و روغن	ز قید شبهه برهان این دل
بگو تفصیل بامن که میستم	بشورت مهر و داین دل زدم
بگو تفصیل این بامن خدا را	که بشناسم خدا را و مولا
بدانم آیت باک خدای	به پیم حرف خالی سوا

که تا در کل نماغم چون خرنک	که تا بر هم ز صبح و شام
تو این ره دیده اعجاز و انعام	که کس نشیده این کام و ناکام
بگفتار تو ما را اعتماد است	که نصیح راستان تحقیق زاد است
که زاد راه ارشاد است و توفیق	یکی دان این دو گریستی تو صدیق
دل و روی و زبان و دیده و جان	به بنیامین نمود آن شاه خوبان
جو بنیامین بدید آن پنج جوهر	چو خاک افتاد اندر پای رهبر

جواب

جو یوسف دید که جو یای راز	که پروان و درونش در نیاز
بگفتش کای برادر شک میاورد	که بی فرمان یار و خوست آفر
یتن فعال آن دانای راز	که از افعال خلعتان بی نیاز
ارادت کرده بدید آن که ما	کند سلطان مصر آن حی دار
در اخوان می در آمد آن رسالت	رسانیدند لیکن از ملالت

که اندر امر پنهان خود بدید	یکی بود آن ولی انهد و دید
چه اسرار موجودات طاقت	جو صورت بست اولت و عا
بسی سیرش بیاید کرد آن عا	که ناکرد و بروی خویش مشاف
که یک مدت جانش از بنا	نمودار بقای بی ثبات
و گر عمری جو حیوان بی و تو	از آن محتاج اوراق و حروف
اگر حیوان آخر بسته باشد	ز بهر غفلت خود رسته باشد
و گر حیوان بی افسار باشد	ز فضل خود شش افکار باشد
جو خود را باشد آن حیوان مهمل	در افتد پیشکی در چاه افسل
و گر کرد و میطع پر واکش	شود از قعر افسل باز آزاد
اگر زاستاد دیگر سر تا بد	بجانش هر جنسیت بتا
در اینجا بست کی باید نمود	ادب باید درین خلوت فزودن
که تا غفران عشق آید در افتادن	شود از پر تو آن عشق انسان

زبان اینجا نباشد نیستش بود	جو انسان گشت جبری باشد
که مرجه دید آتش پاک پاست	که عشق سرکش اینجا زور پاست
اگر جبری شود گشت نیز دور	ولیکن مر که با عقلیت و تدبیر
نه پسند عقل صورت روی	که امر و نهی بر عقلیت و تزویر
نه ذات است آنکه از باد شوی	تو عقل صورتی دان خارج دای
جو روح آدم اندر جان گشت	صفات اولیا که ذات پاکست
بود بعضی جو نور و پر تو خور	صفات جمله موجودات دیگر
که در مغرب ابا خورشید پست	که آن انوار پیک ذات مر
که مرکز می نمی باید بصارت	در ذات شد پست از حرارت
اگر چه نقره در دود و تابلی	تو تا خورشید تا بان در نیایی
کمی افسرده باشی گاه بدست	کمی در کوره باشی گاه در دست
خدا را یا دکن از باب	کنندت ریش خدا صاحب

مکو که روی خورد دیدن محالست	که خور مر روز مشاق جاپاست
تو پرو ن کن ز دل جگه و کد	که سنی ذات را در هر صوت
جمالی دید آن رخسار مستور	که در کوی خرابا پست مشهور

ای عزیز اهل تصوف نیز بخند کرده اند چنانکه
قومهای دیگر آنها که بصورت شرع حضرت مصطفی
صلی الله علیه و آله وسلم عمل میکنند و دل را حاضر و ناظریت
شرع کرده اند بشاخت ذات می رسند و عارف صفا
کونا کون میشوند و عارف قادری شوند و آنها که بت
حضرت خواجه علیه افضل الصلوات و اكمل التحیات
بجای نیارده باشند صفات فانی و صفات باقی
کمی پسند لوندان و حیوان صفاتند نه صوفیان صفا بارگاه اهل
قلوبند از لوندان آموختند اند که همه حقیقت ای اخ

اگر به صحبت این قوم رسی زود بگذر که ایشان از اهل صور
بلید ترند تو این قدر بدانک سر که ذکر مرشی که پیشتر میکنند
آنست در ابتدای حال داخل باشد و در انتها و اصل
وصلی الله علی خیر خلقت محمد و آل و صحبه و سلم

جوابی دیگر

دگر یوسف بنیامین را موخت	که جان من بسی ز اخوان می
که می دیدم رضای حق ابا خویش	نمی دیدند اخوان جز تن ریش
دل بس در دنیا کم رانند بدند	جگویم عنبر خاکم رانند بدند
حجاب خویش و حق جز خود نبودند	ازان عارف ز نیک و بد
من خون در جگر در چاه و در بند	کمی دلکش بودم کاه خرسند
دلم خرسند بود و نفس محروم	جان بهتر که باشد نفس مظلوم
کمی دل خوانمش که نفس بدکار	کمی باشد جو یار و کاه اغیار

که نفس مبتدی مشاق جاست	همیشه دشمن ربهان و راس
اگر گویند پیش من دوستی با	که تیریز است یصم و شام و شیراز
بگویند در جهان غیر از جردن نیست	ازان اندر جردن غیر از جردن
خورده آب رکنا با شیراز	به داند چیست کوشک شیار
حجاب جان او در پای شور	ز شورابه و و چشمش بین که گور
کمی آن بحر علیست و کمی مال	که شور و تلخ باشد حق و اقبال
که اهل علم صورت مال خورند	ازان رومی رخ و مسند و جبه
جمالی ذکر ترکان کن چند ارا	که خواری میکشد ترک بخارا

جوابی دیگر

دگر یوسف بنیامین چنین	که بنایم حقیقت خانه است
تو کنگان بجهو دنیای دنی دان	که باشد منزل و جای غریبان
غریب اندر غریبی چند باشد	مگر عاشق شود و بکشد باشد

غریبان در غری جا میگیرند	که تار و زاجل تنها میپزند
غریبان دایما و لایما در راه باشند	کمی در بند و که در چاه باشند
غریبان بر سر راهان نشینند	که باشد روی همراهان پیشینند
غریب آفت ای جان در	که فی از آب ترسد فی زار
جو ما از تلخ و شیرین در کد شتم	کنون در وصل و راز و سر کد شتم
بکنعان مان چرا باید شدن باز	بخاطر در میا و رانجامان راز
بهل اخوان بسوزند اندران	که تا کردند از باب خود اگان
نمیگویند ترک کذب و سوگند	که تا زو تر شوند آزاد از بند
جو توفیق خدا دارند همراه	بدینا در شوند آن قوم آگاه
جزای آخرت منی گرا	بمای این جهان صدیک از
جزای خود به پسند و سپاسند	که اندر اصل با ما آشنا پسند
مخور غم ای برادر شادمان	کنه بان قضای آسمان باش

خواهد چیست با و اسپانی	که آرد بوی و سیل جادو
نم آن بوی خوش در پر من	فرستم بر آن سیر من من
که میل عقبیش پیدا شود زود	که تا برسد جوبه از آتش و دود
رسمند از قحط و جور و تنگ دستی	فرو و آیند در ایوان هستی
مکان جمله شان در منزل است	که اصل خود شان زمین کونی است
جو خواهند آمدن آن باب و اخوان	مهر بار و کر تو نام کنگران
محالست این محال ای یار	که از عقبی رود کس سوی دنیا

سوال

در پرسید بنیامین ز یوسف	که یعقوب از چه میخورد آن
اگر اخوان گمائی کرده بودند	که قد خویش در میدان نمودند
چه کرد آن پیر کا نذر دار و گیر	که از درد من و تو در زحیر
همیشه میکشد در جدایی	نی یا بد ز غم مکیم ربایی

جواب

بکنا یوسفش کان غم غناست
مبادا دل کزین غم مبتلاست
دل یعقوب از ان غم شد
مخوانش غم حیات روح
زمن پرورده شد باب حکم
که تاره بر دور در پای چون
ز جوش عشق و موج بحر بار
پدرمان شد عیلم جمله اسرار
مجت می نماید راه ادا
مجت هم خزان و هم بهار
کیمی می پرورد که مسکد ازد
مجت قاتل دیور هم است
از ان مشاق جان نازنین
مجت حوض بحر نیاز است
مجت دشمن اهل حماست
از ان چون کنج از صورت نهانست

جمالی سوخت در نار محبت | بس آنکه دید دیدار محبت

ای عزیز تا و مل آیت فلما جزم بحب از هم الی آخره شده
گذشت اسرار و حقیقت تا و مل آیت که گذشته در معنی آیت
بشنو **قوله تعالی** ارجعوا الی ایاکم فقولوا یا ابا ناس انکم
سرق و ما شذنا الا بما علمنا و ما کننا للعبث خافضین و سل
القریه الی کنایه و الیه الی اقبلنا فیها و انما لصا دقون
بل سولت لکم انفسکم اما فصر جلیل عسی الله ان یاتینی بهم
انه سوا العیلم الحکیم و تولى عنهم و قال یا ایها علی یوسف و ابنت
عیناه من الحزن و سو کظیم قالوا اما الله تعالی تو انکر یوسف
حتی مکون حرصا و مکون من الیها لکن قال انما اسکو ابی و
حسرتنی الی الله و اعلم من الله ما لا تعلمون صدق العظیم

خواخوان روی در کفان نهانند | میرفشد و بس می او فادند

که بس آزرده و شرمند
جو یک منزل کنگان بود
زمانی جاکی منزل گرفت
زهر مشورت با هم نشیند
که مادر پیش بابا چون در ایم
نخواهد کرد با ورزاری ما
یو داکنت آنکه گای جوانان
ز بود خوشترن سزا کرد
مرا خود نیست چشم دیدن
می کردم درین دشت و پابان
و گرناید ز حق آیت بسوم
شما باید شدن تان تا بکنان
چه کرا از راستی تد میفرودند
بدل در شان در آمد خزن بنان
یکایک فکر با در دل گرفت
ز خجالت روی خود را می شکستند
بجه روبرو به باب خود نام
که در دل نیستش غمخواری ما
اگر یاد آورید آن مکر و دستان
می دانید با یوسف چه کرد
می ترسم به پنجم باب در خوا
که تا رانم نماید امر یزدان
مگر با هم کشاید در بروم
که تا بیداشود احوال بنان

که من حیران و سرگردان و زارم
شما تان پیش آن سلطان بازار
باید گفت بورت صاع آن
جو فرزندان بر باب رفتند
که میخوردند جام جور و آزار
که راضی از بلا پد است خود
جای راضیان دیدار یار
بگفتندش که بنیامین کراه
گرفتش شاه و ما بس سعی کردیم
جان بنداشیم آن شبه که گوشت
کنون دیدیم زورش پیش از آن
تخل کرد تا ما را در انداخت
بدین سرشتی رود که ارم
باید گفت شرح دردی و دا
بدزدید و جهانی گشت آگاه
بر روی شرم با آداب رفتند
بسختی و تلخی و بسا چار
چه داند کس خدای راضیان
دلی راضی شود کان بی غبار
مکر در دید جام خاصه شاه
زد پست فعل او بس ضرب خوردم
بپرده زان شده کو بی است
که جمله اهل عالم را کجاست
درخت بخت ما از بن بر انداخت

ندانستم وز ور خود نمودیم
 نمودیم آنچه حد قدرت ما
 جو بنیامین دران عمان در افتاد
 کردید و ندید آن بحر پی سوا
 بکشتا باز یعقوب از سر در
 دوای من یقین صبر جلیل است
 که جدم زاه خود در آتش افتاد
 که آه و درد در خورد شام
 ز افعال شایزدان علم است
 بس آنکه روی در محراب آورد
 خیال یوسفش آمد دگر با
 دران کما رخش کشت اسفید
 به پیش قدرت او هیچ بودیم
 به پیش ما جو قطره او چو دریاست
 ز بهر جوهر آسان در بر افتاد
 روی
 ر بودش ناکمان موجی دوید
 که صبر آرم با مر صابر نشود
 که جانم بی روح خلیل است
 که بد در آه و سوزش دایما شاد
 نمی سوزد دلی کو آشنای نیست
 از ان تان می سوزد کو حکم است
 که امین دل کو کین تاب آورد
 در نیا و در نیا کنت بسیار
 نشد لیکن از ان اخبار نوید

بحزن و سوز دل را شاد میکرد
 چو اخوان ذکر یوسف ^{شنودند} می
 می خوردند خوش و الله و الله
 می گفتند در روی پدر باز
 تو میکنی ذکر یوسف تا شوی
 بکنای من بحزن و درد خویشم
 خدا دانا پست از حال دغم
 جالی زان کند این ذکر و تکرار
 که یوسف را بدل در یابد میکرد
 ذکر بابا ب نغمین میفرودند
 بنودند از خود و از دوست آگاه
 که آخر چند کوی ذکر آغشاز
 تو خواهی شد بملک ای پیر
 نمیدانند حال جان ر پشتم
 بحز حق کس نمیداند که جویم
 که دارد دایما این راه و رفقا
 ای عزیز حاضر باش که اشارتی چند در آیت یابنی
 از مبعوث فحشوا من یوسف و اخیه و لایا سوا من روح الله
 انه لایا یس من روح الله الا القوم الکافرون خواهد
 که شت ای عزیز بدانکه خلق عالم بجهنم کرده اند قومی صفت

انبیا و اولیا دارند و ایشان را هم صفت ذکرشان در
 نظم گفته شود صفت انبیا و اولیا آنست که مشفق و نیکخواه اهل
 عالم باشند و بسبب دوستی که با همه کس دارند مرتبه شان
 روز بروز زیاده میشود و قومی دیگر اهل اسلامند که خود را و
 عیال خود و مال و اسباب خود دوست دارند و استیصال
 فرزندان خود کنند و در آمدن ایشان بدینا عیشا کنند
 و حال آنکه ایشان می آیند که ایشان را بدور کنند و بجای ایشان
 مر جند که جان باشد فرزندان و خویشان را دوست دارند
 در سر محبت این قوم شرکی خنی نیست و قومی دیگر صفت
 فرعون دارند که نخواهند که هیچکس در دنیا وجودش باشد جان
 خواهند که دائم خود باشند و شب و روز در فکر خون باطل
 باشند این قوم مسخره عالمند که مر جند که فرعون سعی میکرد که موسی

نژاد و نباشد موسی بیداشت و بگردانید کرد و بر اذن
 یوسف غمی خواستند که یوسف باشد و بجای نرسید ای عزیز
 مر که را خدای تعالی عزیز کرد ایند به پیش او سر می باید
 که در تبدیل یافتگان آثار قدرت الهیست و مر که در پیش
 قدرت حق سر نهند البته نیست شود اگر باز نکرد و توبه
 نکند حضرت سرور اهل محبت و آیه و برهان ابدالان و
 عوالم بحر معرفت و هادی سرکشکان پیابان عشق
 و دستگیر بچارگان زاویه در مولانا جلال الدین رومی
 قدس الله روحه العزیز در مشنوی صفت ابدالان که مردم
 در معافی گیر کنند ذکر کرده است ایست

روستایی کا و در آخر بیت	شیر کاوش خورد و بر جایش
روستایی شد در آخر سوی کا	تابه پند کا و خود ان کنج کا

دست می مالید بر اعضای
شیر کنت از روشنی افزون شدی
اینچنین کستخ از ان مخارم
گاه پلوگاه بالاگاه زیر

ای اخیت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم کست
بما بعت آنحضرت هر روز بقدر منقاد منزل بگردانید و هر که
منا و سال در یک مقام باشد ذکر او در اول کتاب که
کوشش بنظم دار و صلی الله علی خیر خلقت محمد وآله و سلم

در یعقوب با پوران چنین
رخ و اسپ و پاچه و پیل و فیل
سپاسی در جهان بسیار باشند
ولیکن شاه فردوسی نظیرت
خدا را ترک نیامین گوید
که نتوان باخت دو شاه جهان
ز روی شاه می یابند تمکین
از ان سوخته بی مقدار است
مخوان شامش که محتاج و اسپ
روید از بهر من جستن بودید

که بوی یوسف از وی میتوان
عجب نبود که یوسف باشد آن
نمودار مکرر فعل حق نیست

بدوز و بدرد سازد که از د
بند یوسف یقین و الله کذا
عجب نبود که آن شه یوسف تا
شمار بار ذکر در آید

طواف متبلان کردن ربا
بگردان حرم طوفی نماید
رضای حق میخواند زینهار
روید ای ره روان چت حالا
اگر تان بار نبود بر در شاه

که بی سعی و طلب گنج کران
که تعینه است دایم کار است
که علم و قدرت حق از ورق

کمی ضربت زندگایی نواز
بروی راستی او دیده بدخوا
خدایش هر ذکر اچس آراست
بگرد خرد که آن شه بر آید

بی فاضل تراست از پت اقصی
اگر مشتاق دیدار خداید
بدست آید بنفش جان بپا
بر پاشید بر گنج و در خاک
جو خاک افیقه دایم بر سر راه

مکر دید ای پلان از شاه نوید
 اگر خواند جو خاک آسته باشد
 مکر دید از غیاث شمس خان
 بدیرفتد این ارشاد جانپوز
 بره در بایشان رهوار میرفت
 سراپا نشان همه منزل میخواست
 دل و تن چون موافق گشت در
 مسافران نه پند منزل خویش
 نه کند دل نهد اندر بیابان
 چه باشد سکنی جان کلان
 نه کند دل نهد در دار دنیا
 چه باشد آب صافی و خاک
 که ناکه تان نماید روی خورشید
 و کر راند مثال خسته باشد
 مباشد از جنابش زار و گریان
 برون رفتد از کنعان هم از نو
 که دلشان بهتر از مر بار میرفت
 می دیدند آنچه دل میخواست
 بود و خضر زمان پوسته تمام
 نه بنیدش و کل خطه دل خویش
 بود و دد پیکی یا سکنی جان
 که بر او بود منت آب و خاک
 به آب و خاک باید شستن
 دل دانا و جسم نور سپیا

تن اشکستان کعبه حقیقت
 بشو خود را بدان آب و دان خاک
 دلی چون قیر و جامه و تن جو کافور
 جوان کنعان با آب بودند
 که صافی کشته بودند از نصیحت
 خجالت مر در آسته دارد
 کرم جو یای جان خشکانت
 عطایم طالب بچار کانت
 دل آزرده و اندک عطاست
 مرا نکو صبر آر و اندر آزار
 جمالی با صبوران بوده بچند
 نشان آب جواسک عقیقت
 که ناکه در دولت خوش صافی پاک
 نه پنی غیره و دواز شمع پر نور
 که از خجالت می بر تاب بودند
 که میدیدند از مر سوخت
 خجالت مند جان خسته دارد
 کرم فلاح باب بشکانت
 عطاحت و در انسان نه است
 خوشا آن دل که در آزر دکی ز
 جو یوسف کرد و او شاه بازار
 زمین صابران شد شاد و خرسند

در اثبات ثمرات ملامت و نمودار آثار قیامت

و بیداشدن حق و باطل در یک تجلی که در یک اشارت
 بعضی ندامت ظهور میکند و در بعضی سعادت و دولت
 گواه این اشارت این آیت **قوله تعالی** فلما دخلوا
 علیه قالوا یا ایها العزیز منا و اهلنا الضرعینا بیضا عه فرجا
 فادف لنا الکیل و تصدق علینا ان الله یحزی المتصدین
 قال هل علمتم ما فعلتم یوسف و ایخه اذا تم جابلون قالوا
 اینک لانت یوسف قال انما یوسف و هذا اخي
 قد منا الله علینا انه من تق و یصبر فان الله لا یضیع اجر
 المحسنین قالوا اما الله لقد اشرک الله علینا و ان کنا لکنا
 قال لا شریب علیکم الیوم نغفر الله لکم و هو ارحم الراحمین
 جو شد یوسف و لش خوشنودان ^{حق} شدند اخوان ابا انصاف ^{محقق}
 که حق غفار و دارنده و کریم ^{است} که رحمت سابق از قدر عظیم ^{است}

ولیکن افتاب بر حرارت
 که تا توان به پنی بخت کردی
 یقین خورشید فیاض حیات
 اشارت است اندر روی عالم
 بنی ادم کسی دان ای خبر جوی
 که تا دانا می خیر و شر شود زود
 که بود خوشتن نابود بیند
 مرا لگو بهر خود شد جانب یار
 دو نوبت بهر خود پوران ^{یعقوب}
 سوّم نوبت برای باب ^{مطلوب}
 سیمه فشد تا در کا به سلطان
 و کرا آورد. بودند آن فقیران

نجامان در دندم دم شرار
 بیایی در خود آن سرخی و زری
 ولیکن جان نشان و جان ^{نشان}
 که تا عالم شود من زنده ادم
 که دایم جسم او باشد بهر سوی
 که تا از بود بگریزد ز می سود
 که در نابود عین سود بیند
 مراد دل ناید آن طلبکار
 بمهر اندر عیان کشد مغفل
 طلب کرد مذ علم از بهر معلوم
 که سلطان شان کند که زربان
 ابا خود کشت و بشم و سوز ^{جان}

که ای شهنش افاده در ما
 که ما و اهل مازاریم و مقون
 جو محتاجیم ای سلطان صا
 زبان در ذکر بنیامین نکردند
 میدانت یوسف فاش و نباش
 بزاری صدقه می جسته از شا
 می کشد گای شاه سرافراز
 بستم کرد یوسف کرد آن
 که ای کم کشکان وادی
 که با یوسف چه کردید و برادر
 بیا دارید آن جمل مرکب
 ز جمل خود زحق بودید غایب
 تان این تحفه و لطفی بغما
 نظر در تحفه کن ای شاه نور و
 عنایت کن بده مان کیل و
 ولی در دل ادای آن سبرند
 که بنیامین می جویند اخوان
 ندانستند کان شایستگاه
 خرای صدقه است حق منید
 باخوان گفت با لفظ شکر با
 بیا دارید آن احوال آغاز
 فکندید آن بدر دزد و دود
 که میکردید در آن روز و آن
 گریزید این زمان در قوم نا

در آن کتار خوش پرده بر اندا
 تو بنداری که پرده یوسف ای
 نه کنی بود و نه صوف و نه کر با
 مرا نکو بیند اندر خویش و سوا
 تو تا محرم نکردی در جانی
 نه از آن پرده دارد دیار مگا
 چه کردی پست رخسار دلام
 ز سید پرده یک پرده بر اندا
 شناسا کرد یوسف چشم اخوان
 از آن کشد گای دانای پدار
 بگفتا یوسفم و اینم برادر
 بگفتش در که اخوان راضی

باخوان باز طرحی نو در اندا
 حریری بود یا کنی صدر نک
 نه بیند ناس غیر از دیده ناس
 در آن و سوا سن نبود داخل ناس
 حجاب چه که در عین غذا
 جو روغن در بنا پست او بدیا
 بسی کارست تا یابد دل آرام
 که سمعون یوسف مردی بشنا
 نشد دلشان حریف سرنهنا
 مگر تو یوسفی ای شاه ستار
 که ما هستیم از یک باب و مادر
 که بگریه ترا حق روز ماخی

که پیک حق رفیق راستا
 خدا ضایع نکرد اندک کار
 زماحق برگزیدت ای پادشاه
 بکشتا باز یوسف کای سلیمان
 بخشیدان خدایی شبهه زد
 که حق پیک رحیم را چنین است
 یقین جرم و گناه و رحم نزد
 ز غفلت جز گناه ناید بدیدار
 گناه و رحم در میدان جان
 که این مرد و نمودار دوست
 بجای جرم و گناه پند
 بجای راضی شوند آن در دنیا
 این جان پاک صابر است
 که نیکو کار دایم مست بایار
 خطا کردیم وافر و دیم آتش
 جو گشتید از فعال خود بشیان
 بیاد خود میارید آن غم و سوز
 که رحمت بر قوم غافلین است
 یکدم میشود سپید او پنهان
 در غفران بخوید جز گناه کار
 چراکین نور و ظلمت جادوان
 حریف این یقین یار دوست
 در آن میدان که در دلدن
 که داغ یارشان باشد ابر جان

دلی که داغ دار و مهر بابر
 که مشتاقان و جانبازان جالب
 دو کیتی پیش مستان هیچ است
 به چشم مست شوخ فتنه انگیز
 بقدر روی آن سر و کل اندام
 بسوز و در مشتاقان کوش
 که جانان اکنسی گیرد در آغوش
 جهان از بهر خود اندر ملائک
 جمالی شرح خاک آلودگان
 که یار خاکیمان کرو پانند
 که اندر جان جان جان نهادند
 کجا در کرم و بند جان
 نه کردند از برای هیچ غناک
 که عاشق محو آن زمار حست
 بلعل می فروش شکر آمیز
 بخلق و خوی آن آغاز و انجام
 بنور و ظلمت آن روی روشن
 که جز جانان کند جمله فراموش
 که محروم می صاف زلالند
 حدیث کردشان در آسمان
 که اندر جان جان جان نهادند

نته معنی قال انیک لانت یوسف قال انا یوسف وهذا
 اخي بدانکه لکرا رواج که در کل آدم در آوردند تفرقه شان

در میان افتاد بسبب آن تفرقه بسیار درین عالم بهم رسند
و یکدیگر را نشناسند و بعضی یکدیگر باز یابند تفصیل این در
احسن القصص که ذکر عاشقانست گفته میشود کتم بعضی ارواح
الودیه یافته بسبب آمیزش ثمرات خاک که در صورت
خاک بعد از بار و آب و باد بیدار میشود که مایه غورست و
فانیست زود بیدار میشود و زود نیست میکرد و وا کثر
خلق عالم بدان مشغول میشوند چون برادران یوسف و
بعضی صنعت یوسف دارند که سلطان حسن در سراسر این قوم
مستکای ربوبیت نهاده و تکیه بر عشق قدیم فی زوال زود
و تربیت وجود داخل میکند و ضرب بر وجود خارج میزند
و نمی گذارد که آن نیستی هستی و هستی نیستی مشغول
شوند یوسف و ارش نگاه میدارد تا بمقام حیات ابد

رساند آن اسرار ربوبیت که در حسن قدیمست عشق قدیم
بدان مشغولست و در همه عالمی قدیم و محدث هست
شرح این در نظم گفته شود غرض آنست که آنها که الوده
شدند اگر چه یوسف روی بدیشان نماید حقیقت آن چنین
از بر آن میتوانند که باز بکنعان روند و چون بنیامین حدیث
بجست آنکه از مادر یوسف شیر خورده بود یوسف را
بشناخت و باز نکرد دید با وجود آن ملامت ای اخی
که مجرد اند زود یوسف را بشناسند و یوسف مر جند
که ایشانرا مژم سازد از یوسف جدا نشوند و از خستند
و جاها مان روز کاری حضور نشوند که کثافت نهایت
و وصول ملامت کشیدند از ناقصان ای اخی نیک
تأمل کن درین اشارت که یوسف گفت به برادران که من

یوسف و بنیامین برادر نیست نه گفت که شما برادر منید و دعا
در حق ایشان کرد و فرق بسیارست در میان این دو کھنار
کوش بنظم دار و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

بیای طالب علم مہم	بروی و سر در اندر خرابا
اگر خواهی که یار ترسخ نماید	که تا در بار و پست بر کھنار
که بشاران جگر پندیدار	مکر و دجان و دلشان زان خنار
که جان تشنه داند لذت	بسوی تشنگی ای دوست بشنار
زمین و آسمان خود غریق است	بحشم احوالان لیکن سر است
رخ یوسف جوہ میدید بقو	بد اندر چشم اخوان زشت و معیور
جہان در اہل ای طالب حق	جو خاکستر نماید پیش احمق
بحشم صادقان آن سوخته زار	نماید همچو خورشید برانوار
یقین مرد خدا بی مکر و تزویر	بود چون شیر اندر بند و زنجیر

۸۰۷ -

دلی کونیست در بندگی گرفتار	بود پو پسته اندر بند بندار
بکش در دیده خاک در دمنار	که تا چہشت بہ پذیر روی خنار
تو کراسر ارکل رویان بہ پنی	ز خار باغ دل مس غنچہ جینی
دگر بانی و فایان در سناری	ہج این عمر شیرین در بناری
که تا در مصر جان خواری نیانی	زد پست خویش پیاری نیانی
برون کش نبہ از کوش خیانت	که در رحمت نیانی صدیجات
بنای رحم در کوی ملاپست	که رحمت جو یقین دور از دست
دو صد بارت بکنم ای دل جان	که جان در کف نہ و دستی بر افشان
مکن چون ذا کران ذکر خود تو	بہل با یکدگر جان و دل و دوست
نشان وصل جانان غیر ازین نیست	جز این ملت یقین میدان کہ دین
کہ ذکر و قول ندانہ است	طریق عشق مقصودات آنت
جمالی خوش در میخانہ کشا	کہ شور آرند محوران شیدا

ای عزیز حاضر است باش تا بدانی که هر چه تعلیق
 بصورت دارد قول و رسالت می باید چون یعقوب
 علیه السلام چشم صورتش ناپاشا شده بود یوسف علیه
 السلام علامت صورت فرستاد که لباس تن بود چون
 دل یعقوب غبار نداشت حاجت بآیات غیب نبود
قوله تعالی اذهبوا بقیصی هذا فالقوه علی وجه ابی یاسر
بصیر وایتونی با همکم اجمعین ولما فصلت البصر قال
 ابوهم انی لاجدریج یوسف لولا ان تفندون قالوا تانا
 انک لفی ضلالتک القدیم فلما ان جاء البشیر القاه علی
 وجه فارتد بصیر قال الم اقل کم انی اعلم من الله ما لا تعلمون
 قالوا یا ابا ناسف لنا ذنوبنا انما کنا خاطین قال سو
 استغفر لکم ربی انه مو العفور الرحیم صدق الله العظیم

جو یوسف یافت از حق استفا
 جو کیمت کشت وافی ای
 جو کشتی از جه دازند آزاد
 ز زیر پرده پردن اجویر دان
 که نیک و بد کنون در کردن
 مکن بازی که شایمی کار خجست
 اگر عدل آوری بخت بلند
 بکوسر لحظه ای شه بادل خویش
 جو بشید این ندان شاه محرم
 ز تن بر کنان جاء پراز نور
 با خوان داد با آن مال سیار
 بکشت بعد از آن کای رنمایان
 ندانم که بنما روی و تقاض
 بیاید این جهان از عدالت
 مکن با بنده این خویش بداد
 بزین تحت عدالت سویی میدان
 نفس کرد در بازی بردن
 بسی زنه نهان همراه بخت
 و کر غافل شوی تحت و کند
 که خوابی دید حق و باطل خویش
 بخواند اخوان خود فی الحکم اندام
 نهاد اندر میان رخت مشهور
 که تا منزل بر ندان نوروان
 که کشته بر شما این راه آسان

غم و شادی نمی پسندد	که مستند از امور دوست آگاه
برید این جامه شادی بر سر	که داده آن مرید راه تقدیر
که قشر انداختم چون یاقم مغز	شد نفس حرم و غم راضی و نغز
بهایم بود و مفده در هم قلب	که نسیم بود همچون کرک کلب
کنون روی زمین با کج و اقبال	شده خاک در مانی فکر و مال
پس هم مان و فضل آن شاه	بمنزل در بدیدم حاصل راه
جو جامه غم شمار دیدان روز	خران بود آن زمان امور روز
شمار دیدان جامه پراز خون	که شد یعقوب از آن مجروح
برید این جامه تا آن باب سرکج	نماید تان و کرانعام بی ریج
که آن انعام مخفی بود و در در	بسا مالک در آن ره کشی رخ
دل اخوان شست آن حرب کشتار	که راضی بد دلش از وکیل دلدار
بازای مالک چاره بچند	ابا حور و ملاست باش خند

که بر خاص خاص سلطان	بود در راه دایم بند و زندان
یستن ناراه ز منزل نشیند	سرور جان حضور دل نه بیند
جالی در طریق و راه مردان	بجان و دل شده همراه مردان
سراجه دیده میگوید کجا یک	نخن چن نیست در تصنیف یک
بیان اهل صورت که راضی بصورت کلامند و دایم الا	محتاج بپایانند و سرجه بشوند دل بدان بنهند اگر چه محال باشد
و اگر به پسند آنچه حقیقت محض باشد که موافق طبع خودشان	نباشد بدان مشغول نشوند بلکه مگر شوند کوشش بنظم
دار و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و سلم تسلیم	کرفتند آن سحر خیزان با نام
مقیص مشک بوی آن گل اندام	بوجی دل کباب و دیده کربان
بروی شادمان بودند و خدا	که ما که شدیم از کمران
بهم گفتند آن اخوان در آن راه	

ز فکر اه ترکس بوده باشد	که در بالودکان آلوده باشد
که کردست این که ما کردیم با	که جان خویش کرد از دست خود
درین شرمندگی در ره شستند	بنو با یکدیگر عهدی به پشند

قصه

کیزی داشت آن معقوت بدیل	که محرم بود اندر خان و منزل
کیزک داشت فرزندی بصد	که بودش روز و شب همرا
جو جانش داشتی آن بوردایم	که مرما دران ذاتیت قایم
یکی سریت در مرای برادر	که خوش سپاست اندر طفل
چه دانی کیست طفل و چیست مادر	که چون مادر غیو زی در آرد
یقین مر خدا در بندگاست	حقیقت زان سبب دایم ناست
یقین میدان که سرجه فاش و سپا	نه ذاتست آن صفات نوز با
صفات و نور بی مغز ندای	نیند که ز معنی همچو تفسیر

درین میدان که مترابناست	معانی فاش در گفتار باست
بخوام سوخت این پرده یکی	بگویم شرح سر سازش و سوز
تو گوش دل می پیش بشیر آر	که تا کمتر کنی ای خواجه آزار
بشیر و یوسف مهر و ابامع	همی خورد دندان و شور بامع
بشیر آن کاسه زمان سر دوردا	که یوسف خستگی و درد سردا
که یوسف داشت در سربار بیا	بشیر از دست او میدید آزار
خیال و فکر یوسف پیش از آن بود	که بتوان گفت یا خود فاش نمود
همی خندید بر کنعانیان فاش	که در کنعان نمیکند بالاش
که قد و قامت خوب بلندش	مناسب بود بازلف کندش
که در سر داشت آن نه خوی شامی	نخوردی هیچ تهر و شور مای
سگر میخواستی یا شیر یا قند	دلش دایم بدی زان روی در
بشیر انداختی رویش سگستی	جو بگستی رخس بایش بستی

جو بستی بای او رفتی بر باب
 جو بد یعقوب حیران و خراب
 بشیر از بهر این بفرخت یعقوب
 که بیشک مر که ایشان نشیند
 خوشا آنکس که با هست بلند
 بشیر افتاد اندر مصر جانور
 که با یوسف همیشه همراه
 که آه عاشق از آتش فروزد
 ولیکن شعله عشق ای برادر
 که کرد در عالم افتاد آتش عشق
 و کر آن آتش افتد در دلش
 برون افتاد آن نوبت حرار
 بگفتی کشتیهای باداب
 نکردی کرجه بد کردی عباس
 که تا یوسف نکرد دبت و معنوی
 مقام معتبر مرکز نه پسند
 بود و همراه دایم بادل و جان
 دلش می سوختی دایم شب و روز
 ز بحر روی یوسف می زدی
 بیکدم مر در عالم را بسوزد
 بجان و دل ز ند پوسته آذر
 نبوت میشود نور و عشق
 ولایت می شود ای نیک اندیش
 که می بایست در عالم بصارت

که احسن نیست این نور موی
 که آن مخفیست در فرزند آدم
 نصیب اهل صورت ذکر است
 از آن اسرار جان کس نمی بیند
 وصال سر نصیب بندگان است
 بشیر بنده زاد بند این
 بمصر اندر بر یوسف درآمد
 جواخوان جامه می بردند باغوش
 بگفتا من برای مادر زار
 بگفتش که این جامه فرا گیر
 بشارت بر بنزد پیر کنعان
 که مابین دکن و لکنم اندرین راه
 نشان حسن چه بود جان شیدا
 که احسن نیست جنس روی عالم
 که سر عشق جان جان جانست
 کسی بیند که با وصلش نشیند
 که جذب بندی کی بندگراست
 که شد قشویش از ورور بخشین
 بیای تخت یوسف بر آمد
 بشیر آمد در آن منزل فرایش
 بخوام رفت زو ترا اندران
 بر بسیار اندر نزد آن سپر
 بگو احوال جمله فاش و بهمان
 که کشتیم از کمان خوشش آگاه

چه کرب بنده ازادیم و پرزوه
 جو باز اینم لیکن بی پروبال
 بشیر او بشارت بر بشارت
 بشیر آن پیر من برداشت در ^{حال}
 رسول غیب کان انوار ^{عشقت}
 در آن ساعت که آن جبهه ^{خاک}
 نیم عشق برد آن بو بکفغان
 بکفغان با عیال و خویش و سوند
 سمید اغم که کر رازم بدانند
 ز یوسف بوی بشنید این داغ
 دماغ جان من پر شد ز بوی
 بکفشدش که ای کم کشته ^{تایه}
 نمی یایم در خود لمع نور
 ز جمل خود شد یستم این زمان ^{لال}
 که تا آن بی نوا یا بد بشارت
 بکفغان رو نهاد از هر اقبال
 که رامش بر سر بازار ^{عشقت}
 جدا میکرد یوسف از تن پاک
 دل یعقوب از آن بو ^{کشت}
 بخود بنهاد ام من طعن ^{جند}
 حرف گویدم و بی عقل ^{خواند}
 در آمد زیت روشن در چراغ
 یقین یکی می آید ز سویش
 نباشد چون تو کهنه پیر کمره

ن

کسی باورد خود سازد جلال
 ندارد با خدا او آتش ^{نایاب}
 به بند صورتی کشته گرفتار
 ندارد در راه در کوی حقیقت
 که دایم داله عشق مجرب
 بشیر با بشارت اندران ^{قال}
 یقین اهل محبت به یوسف
 از آن دوزخ چشم از اهل صور
 زهر خود ابا حق در جدا ^{لذ}
 به آرم میکنند امر خیال
 که حیران خود و اعمال خویشند
 بهل تا آن بشیر شاه پنهان
 ندانند ذکر اندر جنب اعمال
 از آن زین غم نمی یاید ^{رهای}
 نمی کرد دکر او سیر از ازار
 گرفته چشم او موی حقیقت
 هیچ این پیر مادر ذکر و راز
 در آمد آن گواه حال و اعمال
 بود دلشان اینس ذکر مطلق
 کز ایشان میرسد دایم کدور
 که زنده از فعال و از خیالند
 نمی پسند آیات و جلال
 گرفتار زبان و قال خویشند
 بشارت آورد از نزد خا

زبان نیز توانجا شود لال
دلا کره بری سوی خوشان
بدوزی چشم از ان صورت
که این چشم سر و گوش سرای
بحس و ن خود میسند دلش
جوان با محرم خان پرور
بدید آن بشیر با بشارت
بحشم سر بدیدند آن قیامت
شد یعقوب آن جای بشار
از ان گرمی دو چشمش کشت
جو یعقوب اندران کسوت
ندا آمد ز حق کای پریشان

که یار دبر دابخا نام اعمال
بیابی لذتی از باده نوشان
دو گوشت نشود جز راز
نی یابند جز آثار کمر از
خوف خوانند پیایان
که خود محرم می دیدند یکسر
که آوردست آن کحل بصر
که بد آن جامه بر بالای قمار
بخود در دیدنا که یک حرار
چه خوش باشد حیات از بعد
بسجده بر در عزت در آمد
کنیز مانده بخود و طاق

تو مشغول بپایم و خرقه کشتی
بر و بیش کنیست حیران
بشیر انجا پست لیکن جانش انجا
تن بی روح در صحبت نشاید
بهل این سجده گاه و سجده ای
ابا پورش بر وای کشته غافل
که تا عزت به پنی در حقار
به پا بر خاست یعقوب از دل
بدید آن مادرش از دور فرزند
بیای ای آنکه خواستی دولت صل
و دول با هم خود دارند آشنایی
جالی شرح کن این راه و رقبا

چرا قانع بفرق فرقه کشتی
که جان و دل نهاده پیش جانان
بی جان رو که جان مقبول فریاد
که روح پست آنکه نور دل فریاد
ره و رفتار آن مخور با کینه
که تا روشن شود این حق و باطل
بدانی که بشیر است این بشار
به پیش بنده آمد شاه آزاد
ز یعقوب و ز پورش کشت
محو اندر میان عاشقان فصل
نباید جست از ان بستن جدایی
که تا کرد و دلیل جان سپار

جو یعقوب آن بشیر خوشین
 حمایت نیست درگاه زردان
 جو در دربان رسی امسته تر با
 ز مور و از سلیمان یاد میکن
 که تار و زی اگر کردی گرفتار
 که سر دستی که می سپند تو در کار
 ولیکن که سپاست و که اسفند
 کسی غم زند که تیر و خنجر
 خوشا آنکس که دائم در تک و بو
 خوشا آنکس که جانش میکند از بند
 ای عزیز چند نوبت کفتم که در اسرار قران و در اسرار قلنو
 انبیا و اولیا معینا پست و ان معانی بمرور بصورت

می پوند و تحقیق بد آنکس متاخران شرح احوال که شکا
 میکند و اشارت بحال زمان میکند و نشان از احوال
 غیب میدهند در بیان حال و این علمیت که اهل دل دانند
 آموختنی نیست در شرا بنجانه عشق با او با شان بت
 بنشین تا این معرفت حاصل کنی حالیا یک نقل دیگر بشنو
 در باب یعقوب و خریدن کینزک و فروختن عنایام
 تو این اقوال از بهر احوال بشنو گوش بنظم دار و صلی الله علی محمد
 روایت اینچنین است ای ساف
 جو یوسف گشت پدا مادرش
 بسی چون گوی اندر بای مردان
 که ناشای کند در تونکا پی
 خرید از بهر دایه یوسف ان
 که آن اسرار مخفی گشت طاهر
 درین ره منت که گویی زرد
 بروی و سر بیا بد خورد جو
 نکاسی بس بود از سوی شای
 کینزی و سیاهی بس دل اگان

والله

سیه روزان خرید آن بنده جز
 که سر بنده که داغش بر چین
 نمودار است آن داغ ای
 کینه که داشت با خود آن شیر
 بنای فشه اندم کشت پیدا
 بشیرش دان پس مادر
 جو یوسف کشت پیدا
 ولی در سر لعنت مت ای
 ز آه آن بلیس آتشین دل
 جو یوسف سیر شد از دایه
 که تند و دل را در و شکن بود
 اگر زن دیدیش بی شوی کشتی
 که تا باشد همیشه پست و مغلو
 بجان خواجه کان بنده امین
 که دارم از فراقی دل در آفر
 جو یوسف دید و اگر داور
 نباشد بی سبب این سورا
 که از غیرت کشید او شربت
 سیه روشد بشیر اندر دو عالم
 که غالب می شود تا که سیاه
 فدا آن آدم مسکین درین کل
 می افکند خود در بند و زنجیر
 چه گویم ذوالفقار مردوزن
 و کر مردیش دیدی موی کشتی

اگر زن دیدیش بدل نشستی
 بیوسف دایما بودی بشیر
 جو مرد و طفل بودند دل از
 بشیر از هر جنب و فشه بفرخت
 بشیرک خواجه مصری خریدش
 عزیز مصر بخرد آن قلابوز
 بدست خویش آن شه فشه
 بدست او سپرد آن مطبخ خوش
 بشیر از یوسف مابوده بدو
 زلیخا بوی یوسف یافت از وی
 جو می خوردی جوئی فرما کرد
 زلیخا باز پرسیدش احوال
 بسامه از غمش در کل نشستی
 که تا یوسف کند دانا وزیر
 از ایشان فشه می کشت بدار
 چه کر ما در ز در و ش سخت
 بمصرش بر دو در میدان کشید
 بلا در خانه خود برد آن روز
 که آب و شیر و خون با هم
 کر و نوشند طعمه شاه و درو
 ز یوسف داشت بشیر
 می دادیش که که جاکمی پی
 ز یوسف و ز حالش یاد کرد
 که از ذکر تو می یابم کمی حال

زبانست می بر دیگران اسم
بگفتش گای صنم رو راه خود
که سدا گشت آثار قیامت
یقین کی دل نبی در خانه و سو
ز لیا گشت بر کوشج آن باز
بگفت من زیادم رفته از درد
ندانم کرجه دانستم یقین من
برواز من سرس این راز بر
مع القه دران ایام خوبار
جو خلق مصر بخزید او سکیار
که بود اول از و این جک و خور
جو خلق مصر حمله بند گشتند

سبی لرزد و مرا جان و دل و جسم
پای خود میا در بند و زنجیر
اگر حیثیت به بنید آن عکاس
دوی سر بار مننه بر سر کوی
که جانم می طید از بهر آن راز
که من خود از کجا دیدم آن درد
که از سدا آمدم بایسوی حسن من
که ناکه اوقتی از خانه بیرون
که یوسف گشت سلطان جهان
بشیر از خواب ناکه گشت پادشاه
بر یوسف افتاد آن فتنه گز
جو روز حشر صاف وزنده گشتند

بفرمودان شه پر داند مکار
میان بندگان داغ بر روی
که سزد و خاین و پر کینه باشند
کرین کردند سپید بند
جو بگزیدند آن خوبان محور
تا مل کرد یوسف اندر انجم
دو چشمش بر بشیر افتاد ناکا
بر خود خواند آن شمع منور
بشیرش گشت گای شاه لغو
که چشم گرم میکرد و بر ویت
خان می پنم ای کشور نیا
ندانم خواب می پنم من

که بگزیدند بعضی بر سر مکار
که باشند از حبش نزل ملک
نباشند از عدوی دین نباشند
که پسندد یکا یک چشم مطلوب
بر روی یوسف آوردند جهو
که بگزید یکی سحر از جون سحر
دلش از شیر و مادر گشت اگان
بپر سیدش ز شیر و شیر مادر
که حشرست یا خود نشام و ز
نی یارم نکه کردن بوپت
که تو خواجه منی ای من غلامت
که رویت دیده ام در خواب

بگشایو پیش پادشاه این	ولیکن جا که تارست این
حکایات خود و من بکن	که این دنیاست بنیان ^{و خوش}
که بای کش غریب این	چه که سلطان و شاه مرد و ^{رم}
بشیرا به که نشاند ما را	مکوزنها نام آشکارا
که من هم بندگی کردم سیال	اجازت نیست کویم ^{حال}
ابا من باش لیکن بخود و لال	که تا بیدار کرد روی اعمال
مروپرون که نا که کار باشد	که محرم هم دیدار باشد
بشیرا بای تخت ^{خفت}	همه اسرار میدید و نمیکند
که تار و زری که زمان شد که ^ن	برند آن پیر من در سوی کفان
دران حالت بشیر آورد ^{سفت}	که بس این پرده و آه و تاپ
ابا اخوان من همراه شوزود	زام و حکم حق اکا شوزود
باخوان داد شده است ^ن	بجوهر کرد در نیکن بای تاپوز

ش

بگردن شان ز زر جبره در او	مذاقم بسته ماندان یاکه ^{بکسیت}
دو صد پیراک دیگر بازاری	فرشادان برای باب و فرزند
که تا آرد ابا خود و خویش و فرزند	که بیدار کرد و آثار چه و بند
بشیر راه دان با جامه شاه	قدم زد به جو بیکی اندرین
یهودا گشت من هم با تو باشم	که با تو من درین ره خواجه تمام
که من بودم ابا آن سوز و ماتم	کنون باشد بخوام عذر آن دم
بس آنکه مرد و با هم پیش رفتند	جوهر هم سوی دو دریش رفتند
جو در دروازه کفان رسیدند	کینهی بس خراب افتاد دیدند
بشیر نوزناک نام خرم	بران پیر زن شد تا خورد غم
بر مادر نشست آن پور ^{دل}	شود خوشدل کسی کو دید منزل
پرسیدش که ای پیر زن زار	بچه رو شده بر کو جنب خوار
مغیذم کن چنین با خاک ^{کیان}	مگردیوانه یا خود زمستان

بگفتا پیش از اینم ای خبرجوی
 غریبم مغلیم بپرم اسرم
 بشیرش داد یک مشت درم
 بگفتا که چه بستم مغلس و خوار
 جهان بر چشم من حمله سیاه
 بگفتا بعد از آن پورش که ای زن
 شکایت پیش احسان خدا
 شکایت پسکی کار زنا
 نشام ده هلا در کوی یعقوب
 بخندید اکنی آن پر مظلوم
 چه غنی روی آن پرچم دل
 بگفتا که چه کرد او باز کوز و دود

چه حاجت گشتم می بینم روی
 نمازده در جهان کس دستم
 نشد راضی زن از آن بود و دود
 ندارد قدر چشم مال و دنیا
 که جانم عود و رزم سوز و آفت
 جو خوردی میوه شاخ بسکن
 شکایت در همه حالی روا
 که ناز و نازکی بار زنا
 که می خواهم به بینم روی یعقوب
 که افتادی تو در بند و محروم
 که او کرده مرا زین کونه بد
 که می بینم ز آستانش دود

بگفتا پور من بغز و خست آن
 بگفتا این نشان که میدی تو
 نهاد آن روی خود در روی
 بشیر خویش دید اندر مقابل
 دو دست پور خود بگرفت
 در خلوت سرای پرایام
 بوسید آنکه آن آثار جفا
 بروی خود نهاد آن جائی فتح
 دو چشمش گشت پنهان عالم
 رسید اندر زنی آن اشتر و بار
 که روی ذکر استغفار کرد
 چنین گویند که از اولاد یعقوب

سر دی و سر میشد اندر آن را
 و عاقل میکرد بر یعقوب و فرزند
 که بر دی و فرزند با یاس ازین
 میوه و او نشسته و مادرانجا

کروسی گفته اند از نعل موزون
می گوید یکی سدا رسیده نوم
در آن قوم معین بود رندی
ز عشق روی یوسف ^{مکن} ریش
شب و روزش بودی ^{آرام} تیغ
که بست و برون آمد ز خانه
نمد چیده در آینه صاف
محبت همچو آینه نمانست
محبت در جهان مانند قوا
که اهل عشق بیک در جهان
چه کرپسته همچون مهر و متا
دوروزی ساخت ^{روشن} آن آینه
که از سیصد صد دیگر بد افزون
که منقاد و دوتن بودند آن قوم
که دایم موی روی خوش کیدی
نداند عشق جو و جز دل رند
در آن لحظه که شد عارف زین
نعل در داشت رات آن
مکواینه کو که دشمن لاف
محبت رنمای سر جایت
یقین بگرفت ای دارائی
چه جای این که در دور زمان
نماید روز و شب صد گونه ادا
جو روح منفصلی بازویی

که یعقوب و حشم آیند پرون
نی شد کار ایشان پاچه زود
تعلق داشتند و کثرت مال
جو رند پست نی پروا پی
قدم زد در پیا بان بر سر دوری
قدم جزی نهاد اندر پیا بان
که میکنند با هم بر سر راه
جو بشنید این حکایت آن
بر آنها شدان آزاد صافی
پرسیدان مجاور از مسافر
که مار بهار آن شاه بلندیم
قلاوز و بصیر کار و اینم

که کرد دم رفیق شیخ مقنون
که دلشان بود اندر آتش و دود
مبادا کس اسیر جا و اقبال
ز یوسف داشت نی شبه
جو خورشید معانی نی ره و
شنید آواز خوش از لفظ آنا
که می آید درین ره مدام
دلش خوش شد گشت و جانش
که ره بسپرد بد موزون و آ
که بر کو حال خود فی الجمله طاهر
نماید پسند و ناپسند
کنبان عیانم و نهانم

بگو تا زنده احوال خود را
که گریه نهان کنی راز کم و بیش
کنون بسیار ره کرم در آید
بگفتا پستم از اولاد یعقوب
سوائی مصر دارم ای عزیزان
بگفتندش که این مصر است ای
که تا کوی که خویش شاه فرم
بگفتا من بری از مال و جام
اگر ره دار و ره داند و ره
بگفتندش که شه اندر شب تار
بهل تا از فلک حولان کنده
جو خورشید جهان آرا بر آید
که جانت این زمان در قضیه
جو کردی فوت کی با پی دیگر
و گریه کم شوی اندر سیاهی
نهاده ام روی در درگاه مملوک
که دارم داغ شاه مصر بر جان
منه ز نهان بر خود تهمتی چند
جو اخوانش ستانی مال مردم
کنم با شما من زار شام
بریدم پیش آن شاه نمکین
بنتوان دید ای غم جوئی غم
نهان جیب غمی شوخ غم
دل رند از خوشی با جان در آید

بر بهادر شاه مصر نشست
بر دندش بر شه آن جوانمرد
بس آنکه گفت یوسف کای
بگو چون آمدی زادت جها بود
بگفتا من سه روز از بهران با
که تا آیند یعقوب و علایق
جو من بودم قلندر و ارباب
نماز خنق دوش ای شه جان
سمان لخط بره داران رسیدم
جهان درم کشید این عشق پر
نهان دیده ام خود گشتی نیست
و گریه باز نکند ان کان
که زوتر بگردان این چو شد
مثال آینه پی زحمت کرد
به تنها آمدی یا خود بلگر
یکایک باز کو احوال خود
نشستم بر در کنگان بصدنا
بدره شان زیورند خلایق
نی دیدم بخود در هیچ تشویش
جدا گشتم زیاران و ز کنگان
نه ره دیدم نه کرد راه دیدم
نه صحرای دیدم و نه کوه و نه
که در عشق پیکت شغفتی
که چه آورده از بهر سو غما

بکنتا کای لطیف محزن دانا
 کنت این آینه بتان تابینه
 شد یوسف ز دست رندما
 دو چشم نازنینش کشت بر
 ابارندان جان کنت آن
 کنون دیدم رخ خودای قلندر
 رخ تو بجهان صافست و بخش
 بکوازه جنین صافی بماندی
 بکنتا چون جدا گشتم ز روست
 برون کردم ز دل غم از خیالت
 ولی این آینه بجز دیدم آنروز
 که چشم روی تو بسیار میداد
 ندیدم جنس روست غم مرا
 که داری روی خوب و نازنینی
 بچشم خود دید آثار آفات
 از آن آینه شد بی طاقت و تاب
 که می بردم کرواز مندوزما
 ندارم آن صفای نور بشمار
 که حاجت نیست با آب و آتش
 به پیش که تو این آیات خواندی
 نشستم روز و شب در خاک کوب
 خیالت شد دلیل این وصالت
 که تا بینم دو چشم خود شبانروز
 می دیدم همان که یازمیداد

اگر مویی بی بر رویم ای دو
 از آن میداشتم پیوسته مرا
 از آن دار و غباران رویت
 خزان خواستی کردی خلافت
 تو مراست زمانی سهو کردی
 خلیل ای دل ز بهر ملت و کش
 قلندر باش و رند و لا ابا
 همان دم کندی زان روی
 که میدیدم صفات خود در آن
 که تو کردی طلب اسباب و اسباب
 شاره حسن تو شد بر خلعت
 که دادی دل با سرخی و زردی
 بود در خلد دائم صاحب ریش
 که تا محکاسه کردی با جبابی

ای عزیزا شارقی چند که شست انشا الله تعالی و تقدس
 که توفیق رفیق شود و داخل انبیا و اولیا شوی و در مصیبت
 با جنس خود آرام گیری کوش با سرار کلام حق دار **قوله تعالی**
 فلما دخلوا علی یوسف ادعی الیه ابویه و قال ادخلوا
 انشا الله آمین و رفع ابویه علی العرش و خروا له سجدا و قال

یا ایت هذاتما ویل رویای من مسل قد جعلها زنی حیا
وقد احسن لی اذا خرجنی من السجن و جاء بکم من البدو من
بعد ان نزع الشيطان منی و من اخوتی ان ربی لطیف لما
یشاء انه منوالعلیم الحکیم صدق الله العلی العظیم

جو در هم بست یعقوب ان علانی	روان شد سوی ان نور خدا
جوشد نزد یک مصر ان خیل بانام	باستقبال آمد شاه با کام
ابا سیصد هزار و اندک شکر	سه روزه مصر آمد ای برادر
ز غفلت یاز حیرت پاکه ار	نشد یوسف بر بابش سر انداز
که ناز حسن و ناز جاه ای مهر	ندانند غیر ظلم و جور و تعصبر
در ان حیرت درآمد زود جبر	گفت یوسف ز منم بکشود بی اقل
ربود از دست یوسف یک حصه	یکی جوهر که تا گیری تو عبرت
که تا کردی تو کرد بای پران	بر مطلوب منی سود و نقصان

که سرجه پست در سیمای پرست
که توفیق خدا بیشک رفتن است
مروبی پر در راه ای طلبکار
جو دیدی روی پر از خویش بگرد

جامت بنده باش از مردی
که گریه داشتی در نزد پیران
بشیمانی نذار داس کنه سود
پناه مرد حق دار الا اله است
پرسید انکی یوسف ز جبریل
زد پست من جدا کردی کی نور
ز بهر حق بگو این راز من زود
بگفتا بود آن نور نبوت

از ان در راه غالب تا گیر
رفیق کو علیم مرد حق است
مکن از جمل تیغ خود پیکار
جو امت باش در پیش پیر
که بنده ره برد سوی کماپی
نوشی بعد از ان جز جام خمر
که بود خود کنی در صرف نابود
جز این ای دل زیان اندر پست
که ای سمر از شیر و سهر پیل
که جانم شد از ان انوار
که کسم بهر ان لغات برد
که بد قایم از ان حزن و فتن

در آن غفلت جو زندان جانی تو
 شد آن نقوی تو نور الهی
 جهان شد شرط آن روزی
 که باشند انبیا اولاد ای شاه
 جو این دم پیش باب عالم چو
 ز غیرت حق بود آن روزی
 یقین بشنوز من ای کشته حیران
 نه محرم بر و در دشت و بازار
 ادب باش ای که داری از
 جهان از بی ادب جوهر بر باد
 مشغور در جاه و مال ای دیک
 که حب مال و جاه و فضل و
 ز نقوی جان خود آراستی تو
 از آن ضایع کنشی در سپاه
 که باشند آل تو صافی جوهرات
 براه آرند مقبولان کمر آه
 کنشی بشو پیش او ریب
 که تا تو بعد ازین از خود نه لاف
 که سپور و ماتمت کرنی کیان
 جو محرومان هم پیکر و جو
 کادرب را مدت از قشر و زو
 که غمازان که دل از بر بر باد
 زن زهار شیشه خویش بر
 جو نیکو بگری بندست و زنجیر

اگر آن املهان این سر بداند
 جمالی که من باید راه صافی
 که باقی ماند در کل چون حرکت
 بس آنکه گفت یوسف باید باز
 ز حق شایسم نه اسباب و لشکر
 بود خوف از عدو و وکیل
 بیا در ملک ایمن ناز کن ناز
 بمهر اندر شدند آن قوم حیران
 پس آنکه تخت بنهادند در حال
 پدر با خاله خود بر تخت
 جو بنشینند بر تخت آن جور
 بگفت آن به بدان باب بلند
 زبان برستی پستی زان
 کرد یوانکان مانند وانی
 که پستی میکند جلوه بصد
 که اندر مصر مار نیست انبار
 چه کرا سباب و لشکر است
 جو دشمن نیست جان باست
 که چون ایمن شدی در مات شد
 که حیرت هست همراه غیا
 که جایش تخت باشد تخت
 که بناید بعالم کونه بخت
 که بستند آن اخوان بر شاه
 که شد از خار دل این غنچه خدا

بین نک یازده اشاره شد
 چنین دیدم که پسند اندران ^{خواب}
 می کردند سجده جمله اخوان
 مکتوبی کرد با من کرد کارم
 ربانید اول از زندان مادر
 از آن مادر که همراه ملک بود
 که شیطان اندران وادی ^{باز}
 میان مادران فتنه انداخت
 اگر نه رتب من بودی نمکدار
 که رتب من علمیت و حکمت
 بس آنکه لحظه خلوت کردند
 بگفت آنگاه یوسف کای ^{حاق} همه

ز خورشید معانی برده چون
 شد این تعبیر پدایش ای باب
 خلافت نیست اندام زید
 که داد اندر جهانها اختیارم
 نه این مادر که پست از اب واذ
 که پیش از هستی جریح فلک بود
 همه اکنیز با از مکر او بایند
 که با مادرهای سخت می
 می ماند در آن زندان گرفتار
 بحد الله که بویسته ندیمت
 بکام خویش میکید بدید
 بگو با من حدیث در دجران

بگفتا ذکر اینجا که حرامست
 درین خلوت نباشد در دجران
 نه کفایت پا دست و نه کوری
 جان مستم کنون از جام و صلت
 بود در پیش مولانا و قاضی
 بگو ماضی و مستقبل را
 که یار ما یقین جان جهانست
 ذکر یوسف سوال از باب کرد
 در آن ایام کدام زیدان
 چگونه بگذرانیدی در آن روز
 بگفتا یک زمان بس شکم بود
 می گندم در آن امر خفی جان

که واصل فارغ از حرف و کلام
 بهشت اندر بجا نده و زند
 ز نزدیکان مبرس احوال دوری
 که بیدار نیست مسم فرغ و صلت
 همیشه فتنه و آشوب ماضی
 که پیش و پس ندارد دلبرها
 ولی در پردهای خود نیست
 که ای آنکه خداوندت مدد کرد
 که کنی ذکر من پدا و پنهان
 دلت چون طاق آورد
 که فی تو بودی و فی حاکم بود
 شد آن سختی بذكر جدم آسان

که ذکر کند و زندان است با دوست
 که پیش از او در روی درویش

سوز

خلیلانه نشستم خوش در آتش	بدیدم در زمان یک نور خورشید
دلم غش کرد و من حیران بماندم	بجلی دست بر خود بر فشاندم
یتیم شد ز الهام حب و اشت	که آن نور از جبین خاتم ماست
کمی کشتی مصور همچو رود	که پر بود این وجود من ز خو
کمی پرنک کشتی همچو خورشید	دل من زان شدی چون سایه
جوید شد جان من روشن از آن	بدیدم مرجه بنیان بود
و کرد پست بدر بکرفت و بجا	که تا بنمایدش و جی که زیاده
منو دشمنی و مخزنها و زیور	نزد آن هیچ یعقوب نبه
که جان اینها ز انوار علو است	که دلشان دایما مشغول است
تو خواهی گفت یوسف هم ^{بی بود}	جرامیش بملک اجنبی بود
جواب اینست ای سائل ^{مال}	بند میراث بد از نفع اعمال
اگر ناحق بدی مغرور کشتی	رخ با کان ندیدی دور کشتی

ن

سعد بدما شدی بر دستش آسان	بدیدی خیر و شر فی الجمله
جو بکشدت از تجلهای صور	که هست آن مشکلی مایه کدورت
بایوانی رسیدند آن غریبان	که جز کاعف ندید در تو ایوان
بکشتای سپر چون بودت آشنا	چرا نوشتم مکتوب ادب
ز بهر نامه این کاغذ شده صاف	که با نقاشی پلیمنت و نیلا
بکشتایوسف و یعقوب	که دارم یک وثاق بر ز مکتوب
سعد زاری و پیغام جدا	سعد ایات و الهام خدا
نوشتم یک یک آن نامه جدا	که در وی نیست غیر از اشیا
بند فرمان حق ای پر کفنان	که بفرستم برت این را به نمان
بکشتای پر با آن شاه خندان	که حق باشد همیشه یک مردان
میان دوستان نام حرا	که نامه سر سهر حرف و کلا
میان عاشقان تا پست پیغام	جدایی می نماید بام تا شام

که در کردن نداری ظلمت دین	که هستی تو یقین سلطان دین
بوی مستی اول شکستیم	دو چپست در جوانی خوشیستم
دو چشم صورتش پشک بدوز	که در مرد دل که مر خود فروزیم
ملا مت زان بود عین کرامت	دویمش دایما جام ملاست
که جبریل آمد از سوی غفار	بخواند انگاه فرزندان سیکار
که رور و سوی کنگان غم و غم	اشارت کرده یزدان بام و بزم
که تا بیدار پنی روی خوابان	زیارت کن دیار و کوچه و خان
که خوش باشد طواف اندر بان	که مشاق تواند ان رشکاران
همین است ای بهر فعل خدا	بس آنکه ز دبر و نخمه جدا
بجایی کم کند جایی نباید	که جایی بند و جایی کشاید
در آمد وقت آنکه بکشد بند	جو دور از مصر شد او منزلی چند
در آن وادی همه دیدار یار	که این عالم یقین میدان کار

یم

که در کردن نداری ظلمت دین	که هستی تو یقین سلطان دین
بوی مستی اول شکستیم	دو چپست در جوانی خوشیستم
دو چشم صورتش پشک بدوز	که در مرد دل که مر خود فروزیم
ملا مت زان بود عین کرامت	دویمش دایما جام ملاست
که جبریل آمد از سوی غفار	بخواند انگاه فرزندان سیکار
که رور و سوی کنگان غم و غم	اشارت کرده یزدان بام و بزم
که تا بیدار پنی روی خوابان	زیارت کن دیار و کوچه و خان
که خوش باشد طواف اندر بان	که مشاق تواند ان رشکاران
همین است ای بهر فعل خدا	بس آنکه ز دبر و نخمه جدا
بجایی کم کند جایی نباید	که جایی بند و جایی کشاید
در آمد وقت آنکه بکشد بند	جو دور از مصر شد او منزلی چند
در آن وادی همه دیدار یار	که این عالم یقین میدان کار

در آن منزل رسید از جانب دوم
ز ره برگشت یعقوب از سر
بشد در غار و بنهان کرد خود را
روایت اینچنین است اندر ایشان
که از یک مادر از اسحق زاده شد
در آن ساعت که میکردند
در آن دروازه در شان شد
مگر یعقوب اندک پیشتر بود
در اندم عیص بهلوز و ابا او
برون انداخت ز و تر عیص
بگویم شرح این من در اشارت
همی بودند با هم عیص و یعقوب
سواری کانیک آمد عیص مظلوم
که بد یعقوب کان حلم و آرم
که بگریزد او از عیص خود را
که بدان عیص با یعقوب هم نهاد
ابا هم از سکم پروان نهادند
که در عالم در آیند آن دو پیر
که نایگزند ایوان حکومت
که جانش در بدایت رسته بود
تن یعقوب شد ساکن بکسو
که کرد او را در آن ره عاقبت
که خوش بود حقیقت در عبارات
بدی یعقوب پیش عیص مغلول

۱۶۰
که پیش جنت عیص اندر بدایت
مگر اسحق با عیص نظر بود
جهان میخواست آن سالار
ابا آن مادر مرد و شمر گشت
که اینک پیغمبر و شتم ذات قائم
بگو تا زود بر یانی پر دغوب
شنید از گوش دل یعقوب مسکین
دلش از تاب آن شد مجبور
بگند از کوسخندی در زمان
بیکدم کرد بر یان آن جگر تار
چنین گویند کاسحق پسر
بنودش این دو چشم عاریت
بند عارف ز احوال سبایت
که از یعقوب و در دشمن بخیر بود
که باشد عیص اولادش سیمبر
که روبرو عیص آن طالب
که باشد همچو سر دوست دایم
بیارد پیش من بی علم یعقوب
صدای باب خود در باره آید
دوید از عشق دل با چشم کریان
که تا حاصل کند بخت دوست
سبک بردان غم تا نزد آن
بند چشمش به عالم در منور
که تا چشم دلش باشد نمکین

مکر بود پست بستم و منوی بسیار
 جو یعقوب آن غم آورد
 نواله نان و بریان بچوشتان
 گرفت آنگاه دست بور خود
 می مالید او اعضای یعقوب
 بگفتا بوی یعقوب پست دامن
 تنش با عیص می ماند سر
 جو کردان مکر احسن باب
 بگفتا کای بدرنگ خان جان
 بگفتا فی تو اکنون ای دل و جان
 بگفتا من کنون پی آم از
 ندانم که دراکر دست آگاه
 برا عیضا و تن عیص دار
 نهان شد در میان جامه اش
 روان میکرد اندر کام اسحق
 زحق میخواست برش دولت
 عجب می ماند از آن تغیر مقلو
 جراب عیص من دعوات خام
 ولیکن بوی یعقوب پست در بر
 در آمد عیص با خوان تاپت
 برت آورد ام از بهر لدا
 نهادی در دامن نان و بریا
 مکر بود دست آن یعقوب بد
 که بر بستند چون دزدان سر

چند سوره در عالم کشت قبول اگر آگاه یافت خنود می زما کول

من این دم می کشم یعقوب مکار
 بس آنکه گفت اسحق خردار
 تو در زادن دران دروازه
 تو اول فشه و غوغا فرودی
 جو کردی زور دیدی آنچه دیدی
 ستم کم کن کرت میل حضور
 بر دامن پسته باش فشه منکیز
 ستیزه مر کجا قامت نماید
 جو پیشی مشو عاق ای دل با
 که مرد عاق دولت یار بود
 مران دولت که یار جاودان
 بیا ای آنکه عاق و زور دسی
 که قنایست و قنایست و کارد
 که ای فرزندان اشوب بکدار
 بزور او یختی شد مایه جنگ
 بزور خویش خود را و انودی
 ز دست خویش این شربت کشیدی
 که زمر اندر بی جور و غور
 که دوزخ میشود معمور از آتش
 حیات و عاقبت مشک با
 بعلم افزا و حلم و باب ادا
 بیاید لیک بر خودار نبود
 بغیر از ریش خدا حقان نیست
 بیا موز از حریان علم بی

مشو غره بزور و قوت خوش	که شد یعقوب اندر جایش
که تحت صورت و معنی کیا	ر بود از نیستی ای پست کردا
بجو ز مسکنت که سود خوا	خزاین خواسی نه پستی خرتبای

حکایت

لری کم کرد خرا اندر صفایان	پای خبر گرفت دشد بدوا
جود یوانه بر دیوانیان شد	لر از کتار شیرین خوش عیان شد
بگفتا گای خزان داغ برتن	که پیشک کمترید از آن خرمن
که از دستم گریزان گشت امروز	که از بی تعلیم دارد بسی سوز
بگفتدش که ای لر زود بگرد	چگونه به بود زین خواجگان
بگفتا بشوید این قصه کپیر	که بنایم جو خور من حسن آن خر
بغیر و زان همی رفتم کیبار	من و خرم دو بهر بردن بار
فروشد در بلی بای خرم	نه تنها بای خردست و نه

۱۶۲

که سر در زیر بای خرم نهادم	من آن لحظه نواز ناد برآدم
به بسجست آن خرک سالک	که دایم از خزان دنبال باشد
و گر به هیچ بگذشت آن خر	که میترسد که گردد با یکیش تر
کنون بگرخیته از خوف آن پل	که ناکه او نقد بایش در آن پل
شمار سال می افتید در چاه	پناه اندر همچو سپید آن چاه
بگوید این جواب اندر بر من	که برده از شما گوی آن خرمن
خدا را خود ز دانا یان مداند	که غافل از حضور جادو اند
جو گشت اینج دل اسحق مشتاق	نشد یک حرف اندر گوش آن اغا
جبال کوش آزاد و دل پاک	اگر باشد بود با جان غناک
عنی نه گز برای جسم باشد	که سوز دل یقین بی اسم باشد
جو یعقوب از برادر گوی بود	کینج خلوتی رفت و پاسد
ز قدرش عیص شد تا جانب روم	که شد کنگان بچشم عیص بس شوم

بروم اندر پید صد پال یابیش
 که تا تو هم بدانی کاشنا کیت
 جو شد یعقوب معمور و افراز
 بسوی عیص شد خضر عبیر
 جوان صورت بدیدان عیص
 رها کرد روان شد سوی کنگان
 پشیمان شد ز فعل و فکر تیر
 باندک روز آمد سوی کنگان
 به پیر و ن تاخت با همراهان
 بدست آورد مرد پیر منیر
 بر او شد نیت آن عیص حال
 نرسیده بکنت احوال هافاش
 که تابید شود پیکانه و خوش
 که با شد سو فام و دو کیش
 که تنها خورد جام صیاف انباش
 بشکل آدمی پال با و بی
 دلش لرزان شد اندر پرده بو
 که شد بن محصور از رمز نهان
 روان شد سوی نیکان و بخود
 جگویم دید کنگان خاک ویران
 که تا جگت آورد سیاهی تیر
 جو شیری بسته بودندش ز نخیر
 که تا پس زد پیرست احوال
 روان شد سوی مصران عیص

دران روزی که یعقوب دل از
 رسید انجا مکر عیص گرفتار
 بر یعقوب شد او نیز چون موی
 بخواب خوش شد آن یعقوب ای
 دران دریا فرو شد آن دو جو
 که آن بازارنی گفتار باشد
 دگر کوشی می باید درین راز
 دو چشم دیکرش باید که آن روی
 خیال دیکرش باید درین بار
 جهان بس غافلند از راه و زقا
 ز رفتی بسوی سیج بازار
 مکن آزار دل ای مرد پیکار

بغار اندر فرو شد بادل ساد
 شد که از کلستان و گل ذوار
 که بودند از یکی وادی نی سوی
 که عیص آمد برش با جان بیار
 مبرس از من حدیث آن دو
 که خسته غافل از پیدار باشد
 که ان اسرار کویم اندکی باز
 به پندمار و دبر روی چون کوی
 که تا ادراک او آید بیدار
 در نیا کر شد ستندی خبر دار
 که از بازار نماید غیر از ار
 که آزارست و بس شد تو و با

جالی مردی ازار مطلب	و کر جوی درین بازار مطلب
که سر جا که بود کیل و کز و راه	نه بینی اندر و جز حسرت و آه

در پان صفات روح و جدا کردن لمعات الهی از
وساوس هوای شیطانی کوشش بنظم دار و صلی الله علی محمد و آله

جور فشد آن دو نمزاد اندر غم	چه دیدند آن که ناکشند خاموس
نمار عمر مپ کرد و میصور	مشکل میشود فعل مطهر
فعال بد خاک تر و باد	و کر کرد و مصور کن میباد
یقین خلق کند دل می رباید	خیال و فعل بد ظلمت فراید
هر آن فعلی که بی استاد باشد	بنایش پیشگی بر باد باشد
کن پی پر کس و کار زنهار	که بی استاد ندهد باغ دل بار
که حق اسرار قیمت کرده ای	مجوی پر از اعمال خود هیچ
و کوشش دل بر اسحق آور	اگر نضح فقیرت نیست باور

که تا تحقیق و پیکار به بدانی	مقلد و اراندر ره نمایی
که بد در دست اسحق آن بود	که بند بر مشاق آن مرد
که تشنه دایما در فکر آبست	که محو رست و جوای شراست
یدانه دست پرست ای	محو جز پر کرم در حسد ای
جو بد یعقوب بریان دل همه در	جو شمع شب همه شب در تب و در
بگرد مسکن اسحق کشتی	جو بلبل کرد کل مشاق کشتی
که تا بایش کند میلی بصورت	کند خدمت در آن میل ضرورت
در آن ساعت که بریان است	بسان بندگان بد جانس آگاه
دلش بد واقف رمز و اشار	همیدانست مقصودات آبا
که می فرمود اسحق آن اشار	که معنی کرده بهمان در عبار
که رو با عیص کو تا از تن خویش	جدا کرد اندان قشر خود از تنش
برو با عیص کو تا بر کند پوست	که قشر اندر بر جانان نه پیکو

بسوزان خویش در نار محبت	که یابی سود از انوار محبت
جو عیص نازین در خواب خوش بود	بجستی کوی دل یعقوب بر بود
بکنتم با تو شرح حال میان	بگویم هم دو حرف از بت بر شان
که تا تو بشوی ز نار بندی	جو من بر صورت باز ابر بند
جالی حالای در سپو	حدیث یوسف و باب و عمو کن

ای عزیز معنی آن ربی لطیف لما یشاء انه هو العليم حکیم
 شمه شنیدی اگر با لها اشارات انه هو العليم حکیم
 نوشته شود از هزاران یکی گفته نشود از هزار که رموز مطلقا
 در باب حکمت و بد آنکه یک معنی اچس القصص است
 که سخن در لباس میکند و بدین جهت در اول سوره فرموده
 اگر تا حقیقت احوال حکمت بگردانند تا ناقصان راه
 بدان نهند و تو بنداری که یوسف علیه السلام سخن

در پرده میکنت و بس ای اخی سر پرده عت دایم الا و قفا
 زده اند و مکاران و طراران کوی خرابات در پرده
 جسم با خوان سراسیمه در گنت و گویند و تو در خیال ذکر ما
 گرفتار شده ای اخی حاضر اهل حال باش باشد که از بند تعلید
 خلاص شوی کوش بنظم دار تا ناظر علم حکیم شوی و صلی الله علی

جو فرزدان اسحق اندران غار	رها کردند با ما مرکب و بار
خبر بردند جالاکان و سوار	بنزد آن شه دانای شکر و
جو بشنید آن حکایت آن جوار	دران دم شد روان چون بادنی
که جانفش نخته بود اندر ملک	نیمه سید از سول قیامت
روان گشتد باشد خلق بسیار	بصدق و راستی تا بر در غار
بجای آورد آنکه شط باکی	چه کر با کند آن شایان خاکی
روان کردند نفسش ان دو صورت	جو اهل سوری قبض و کدورت

محمد و آل

که پند انبیا در سب و زنجیر
که تسلیم اند در وادی بخت
به بیت المقدس آن دو جان
نهان کردند در جان و دل
زیارت کرد یوسف جمله اعدا
ابا لشکر در راه افشا
بصر اندر دلش اندوخت
که جانش سیرازین روی زمین
خوشا آنکس که پیش از مرگ بگذرد
دو دست دل بدامانی در او
بجسم سر بدیدان روی کلکون
جو غنچه خیمه زد بر خار میمون
از آن میو نیست جسم و صورت
که دارد در درون رنگ رخ
جمالی تا بدیدان چشم مکنون
جو بدستان فدا از خانه پر

ای اخی یوسف علیه السلام ان روز که زندان میخواست
دلش از تاویل غنی بود و زبانش جاری بود و در زندان
جمیعت یافت و از روز که خزائن الارض میخواست
دلش
واصل صلی بود و لیکن عارف هر یک نبود حق جل و علا

بحکمت جان او را خبر اگر دایند چون شناخت ملک پدا
کرد اسرار علم در ملک بدید کوش بنظم دار تا شرح ملک
بشنوی و بدانی که علم احادیث چون باشد با یوسف
موافقت کن اگر چه راه بملک و علم نمی بری این دعا
بسیار بخوان **قوله تعالی** رب قد آتیتنی من الملك و
علمتنی من تاویل الاحادیث فاطر السموات و الارض
انت ولی فی الدنیا و الآخرة توفیقی مسلماً و الحقینی
بالصیاحین صدق الله العلی العظیم و صدق رسوله

جو یوسف بازگشت از جادو	دلش بد درنی ان فضل و کرام
بر ب خویش گفت ان کام	که ای خلاق جسم و جان و دید
جو ملکم دادی و علم فزودی	پسند خوشتن را هم نمودی
نکارنده سموات و زمینی	یقین دانم که ذات سر امینی

پناه من تویی اندر دو عالم	سلیم دفن کن چون خاک آدم
بصف صیالحا نم راه ده زود	که تا برسم من از این آتش دود
نذا آمد که مشکاشش در آید	درین خواش بقین کانت
چه از ما خواستی کانت ندادم	چه دولتها که بهاست ندادم
تخل کن دوروزی اندرین بند	که تا مرغان جان بپاست از بند
جو بشید این بشارت از خداوند	بخلوت دل نهاد آن شاه
بشیب خرقه رفیق شب سیم شب	بنالیدی بصدر زاری بر سر
نشستی روز بر تخت سلطین	جو روح پاک صافی در دل طین
ندیمی یک شبی شد در بر شاه	که کوشش می شنیدان کرد
سوالش کردان محرم در آن	که از چه میکشی این سوز و این
چه دیدستی بگو بامن حصارا	کمن بامن حکایات مدارا
که می سوزد دلم از آتش تو	شده جان خرم سرخوش تو

بگفتا دیده ام روح مقدس	بگویم من تعالی و تعد پس
ابا نفس بدر رفتم من از روز	فتا داز غیب در من آتش و سوز
خراب و واله باب و خلیلیم	نی دانم کی آید آن دلیلم
می ترسند خلق از عزرائیل	می جویم بجان من در دل نعل
که با نفس بدر اندر لب کور	بدیدم فاش من آن مایه نور
بگفتا کیست بر کو مایه نور	که چون پروانه می سوزی نور
بگفتا کان نور آن مهر تابان	که عالم یافت از وی صورت
بود نامش محمد فاش و مشهور	مخودم با نور و روشن مایه نور
در اندم کان بدر باد و پست	در آمد آن شه انجا شاد و شست
ابا آن شاه بود ارواح قابل	کز آنها شد نعیم آن دشت منزل
صیبت شان می گنج در وایا	که حق شان کرده ذکر اندر کینایا
دلی لی طاقم ای مرد سایل	بگویم رمزی از مستان وایل

ت

کران در دین کشان ^{مستحرام}
 فقیران شه آخر زمانند
 نذر و پیش ایشان قدر و قیمت
 نیندالوده سرجه سودا
 شه آخر زمان با آن همه خود
 ابا ایشان چای خویش خواهد
 من دلخسته دیدم روی آنها
 بنا لیدم در آن آشفتگی من
 در آمد جانم اندم در مناجات
 بر سپیدم در آن زاری زردا
 ندانم که اینها را پستانند
 غریق بحر عشق این لطیفان
 دلم دانم که من چون در حرام
 ز عشقش دایمی خانی و مانند
 دو عالم زانکه با عشقند
 ز بهر دور رخشان خوب و زیبا
 که حق با او ز لطف خویش فرمود
 ممت و نیستی زان پیش خوا
 گرفتارم کنون در موی آنها
 که دیدم مردکی و زندگی من
 که دیدم آن میان خرابا
 که یارب کیستند اینها بدین
 شکسته و خاکپاراستانند
 که داغ میکنت دارند بر جان

بجز پروای در و ماند دارند
 نه زندان خواستند از زمانه مخزن
 من آنها دیده ام عالم چه باشد
 جو بشنید آن ندیم از یوسف این
 تن یوسف ز سوز غیب بکشد
 می بود آنچنان با بیت و کمال
 امل شد خدا و بند کانت
 امل افیاد و بند ره رواه
 امل چون زمر در جانهات ^{نهان}
 امل بکدار و فارغ شوز و سوا
 بگویم مانع و سوا پس جود
 که باشد اکنت او مجروح ^{عشقت}
 که در دل غم ازین سودا دارند
 که ایشان فارغند از ما و دارند
 درین وادی بگویم که باشد
 پست و ابا یوسف شدان
 که شب میسخت او و روز ^{بیا}
 که جانش کشته بد فارغ ^{امال}
 امل بشکست عدوی جان ^{جانش}
 امل روح سپاه مند و آفت
 ز امل زاید همه و سوا پس ^{شطان}
 که امل و سوسه دیوست ^{نی}
 که تایی بی کبی و سوا پس ^{بود}
 دریدم پرده خود روح ^{عشقت}

هر آنکس نیست عاشق زنده بود	یقین میدان که مرده بنده بود
بغیر از عاشقان زنده زباده	که از خیر و شری دلکش و شاد
جمالی خیر و شر یکبار ز بهار	که پست آن بند و دام اهل بازار
که در بند لطیفان خیر و شر نیست	که کوش و چشم دلشان کور و کر
که امر خیر و شر هر گز نیست	حقیقت پیش پنهان نیست

ای اخی حقیقت آنکه هو العلیم الحکیم در معنی رب قداست
من الملک و علمتی من تاویل الاحادیث فاطر السموات
والارض انت ولی فی الدنیا و الآخرة توفی مسلما و
الحقنی بالصالحین بشنو و صلی الله علی محمد و آله و سلم

جو آمد وقت آنکه یوسف را	شود از بند هستی خود آزاد
باید یک شادی از برد	که تا آن مغز سرون آید از پوست
که سه روز ذکر در بند می باشد	تخل کن درون خویش مخزن

جو شد نزد یک تا آن ماه تابان	شود در چرخ خورشید بنیان
پیو دارا بخواند از بر خویش	بد و تسلیم کردان از سر خویش
ره عدل و رخ احسانش نمود	فرستادش بمیدان دیر یازود
و کرد فرمود کاید یک اندی	بر من در زمان خوف و پی
باید محرم خاص شد دل	که با محرم توان شد در دل
جو آمد گشت اندر کوشش اندم	که اندم که نماید در تنم دم
مکوش ز لیلای این صفت باز	که هست او نعم انجام و غار
که دارد ریش دل همچون شیدان	اگر او بشنود بر کف نه جان
باید بر سر و بایم فشانند	که عاشق غیر جان بازی ندانند
نذار دمیج بروای تن خویش	که مشغولیت دایم باد دل ریش
که قمار نیست او اندرین کوی	نذار دمیج دنیا یک سر و می
جو عنای شنی شد جانب فشانند	هم زد خوش و وبال از عشق نی

شنید احوال فرقت آن زلیخا
 برید از دست خود زلف کزینا
 قفس بکشت در دم آن بی زانو
 ز در آن دور رود آن جدول
 بنیل اندر کشیدند آن زلیخا
 که تا آن کدایم این خرابا
 ندارم پیش ازین سودای گفتار
 بیا کج خطه فکر کار خود کن
 منه دل اندرین ویرانه ای دو
 بریش ابلهان خند شب و روز
 ایلمی پدار باید تا برد جان
 به طاری توان این کوی برد

خاک

برون آمد ز پرده بی سرو پا
 جوید پستان بعلطید اندران
 ابا یوسف روان شد شاو ازاد
 یقین شد نیل کون و یافت
 که تا شیرین شود کام دل ما
 ابا قوم دگر و این عرصه ما
 برو باقی برس از اهل مکرار
 جو مردان پشت بر بر نیک و بد
 که هر روز این جهان در عقد صد
 دو چشم طامعان بند و شب و روز
 که تا جان در نیاز دست و پا
 بحکمت راه دل توان بر

تامل کن که یوسف اندرین راه
 اگر خواهی تو خوشنودی
 که ذکر اچسب آن باشد که در پو
 بگویم بهر پاران اندک این راز
 تو با اهل طاعت باش همراه
 که ذکر در دمنان فاش حفا
 چه دید از بند و زندان و غم جا
 نهان کن راز دل ای خواج
 بگوئی تو ثنای حضرت دوست
 ز طاری آن طنار غما
 جو یوسف سر متاب از بند
 که کج نشه بر او باش حفا

ای اخی کوشن به آیت مجید دار نام بدانی که حق سبحانه و تعالی با حضرت
 مصطفی صلی الله علیه و سلم چه عنایت دارد درین عشر که
 این زمان بر تو جلوه میکند تامل کن حاجت بتاویل نیست تنبیه
 بدان بشرط آنکه کنوی که قرآن در حق کافران آمده است قرآن
 آمده است قرآن داد اول و آخر سپد هداخته در کردن کافران
 خواهی نهاد بد آنکه پیکان کن دران داخلند و سر که از خدای تعالی

و رسول غافلت بچانه است ای عزیز بخت حبیب
 صلی الله علیه و آله و سلم که خلق عالم که بنی آدمند مخلوقا
 دیگر پیشتر بچانه اند اگر میخواهی که این حال معلوم کنی اول بخاشا
 و صنوامع رو و به من که هیچ عمل نمی ریا میکند یا نه و چون
 ازان بگذری بمبادرو و با اهل مسجد صحبت مدار و حقیقت
 شان اگر آشنایی در جهان پیدا توان کرد که او را با حق
 سبحانه و تعالی راستی بگو در مدرسه باشد یا در بارگاه قاضیان
 و مفتیان گوش بکلام حق دار قوله تعالی ذلک من
 انباء الغیب نوخیه الیک و ما کنت لدیم اذا جموا
 امرهم و هم یکیرون و ما اکثر الناس ولو حرصت بمؤمن
 و ما اکثر الناس لو حرصت بمؤمن

و ما تسلیم علیه من اجران سوا لا ذکر للعالمین و کان
 من آیه فی السموات و الارض میرون علیها و هم عنها
 معرضون و ما یؤمن اکثرهم بالله الا و هم مشرکون
 افامنوا ان تأتیم غاشقه من عذاب الله او
 تأتیم الساعة بغته و هم لا یسعون قل هذه بلیلی
 ادعوا الی الله علی بصیره انا و من اتبعنی و سبحان
 الله

پاک میدانم خدا را پاک دانستی خدا را

وما انا من المشركين وما ارسلنا من قبلك الا

انبياءا من عندنا

رجالا نوحى اليهم من اهل القرى افلم يسروا في الارض

فانظروا كيف كان عاقبة الذين من قبلهم ولدار

الآخرة خير للذين امنوا افلا يعقلون حتى اذا

الرسول وخطوا انهم قد كذبوا بما هم

ببينين

فانظروا كيف كان عاقبة الذين من قبلهم ولدار

الآخرة خير للذين امنوا افلا يعقلون حتى اذا

الرسول وخطوا انهم قد كذبوا بما هم

ببينين

فانظروا كيف كان عاقبة الذين من قبلهم ولدار

الآخرة خير للذين امنوا افلا يعقلون حتى اذا

اي عزيز به بن که حق تعالی چه مبالغه میفرماید در گردیدن بر

حق تفسیر قرآن اینست که شنیدی گوش بنظم دار تا بدانی که

مشافا را هیچ حاجت بامر و نهی نیست و صلی الله علیه

محمد وآله وسلم قال الله تعالى ذلك من انباء الغيب نوحي اليك

حين فرمود حق آیات و برهان

معه راز دلیست و خوی خوبان

درین قصه محو غیر از اشارت

بیان کشف ارواح است این راز

فرشاد مبین و حی جانسوز

بنودی که از اخوان یوسف

که میکردند با مکر و تدبیر

ولیکن بیشتر مردم چنین اند

ای عزیز به بن که حق تعالی چه مبالغه میفرماید در گردیدن بر

حق تفسیر قرآن اینست که شنیدی گوش بنظم دار تا بدانی که

مشافا را هیچ حاجت بامر و نهی نیست و صلی الله علیه

محمد وآله وسلم قال الله تعالى ذلك من انباء الغيب نوحي اليك

حين فرمود حق آیات و برهان

معه راز دلیست و خوی خوبان

درین قصه محو غیر از اشارت

بیان کشف ارواح است این راز

فرشاد مبین و حی جانسوز

بنودی که از اخوان یوسف

که میکردند با مکر و تدبیر

ولیکن بیشتر مردم چنین اند

چه که تو مشق و مهربانی
 تو مشتاقی ز حرص تو عجب نیست
 نمی خواهی جیبا مرز آیات
 تو قرآن برایشان میکنی یاد
 ترا حاجت بزد و کار هم
 که میکوی توان اسرار مخفی
 تو ذکرش میکنی بی مزد و مست
 ز تو آگاهیند این اهل عالم
 که آدم زاده زود آگاه توان کرد
 همی پسند بر بالا و پستی
 جو پگاه دلزد این قوم که راه
 جیبا بیشتر مردم چنین اند
 که نیکو خواه مخلوق جیباست
 که پیش نور چشمش روز و شب نیست
 که تازیشان پستان بی برایشان
 نه قرآن فروش است بنیاد
 که اندرشان تو بسیار و کم نیست
 که هست آن در همه کجای مخفی
 که در تو نیست ذنب و نقص و علت
 که صورشان می ماند به آدم
 کجای روی ددان در ره توان کرد
 نشان نیستی و نقش هستی
 بجل خود پی آیند در راه
 که با خلاق خود در جنگ و کینند

می پسند روی خلق و اچسان
 یقین میدان که این پیکان کاشند
 نمیدانند آیا آن جیشان
 بگویم کان نشانها چیست ای دوست
 که می پسند آنها و ندانند
 نشان آسمانها و زمینها
 جیبا اولیا بی نشانند
 ترا کردم یقین آگاه ازین قوم
 دلت چون پست و مشاق نشانها
 نهانند این گروه اندر خراپی
 بجز من کس نداند حال ایشان
 بگوی عافیت مرکز نیابند
 رخ خود میکند از یار نهان
 که غافل از حیات جاودانند
 که عاق و آیند از ذکر بایان
 که نهانند همچون مغز در پوست
 ز بهر آن همیشه در گمانند
 که بیدار نیست اندر چشم اینها
 از آن از چشم نامحرم نهانند
 مصلط نیست بر تو غفلت و نوم
 از آن جان تو فارغ از گمانها
 خرابا نیست در تحت قبابی
 که نهانست در زلف بریشان
 چرا خود را بنا محرم نماسند

که من پستم حریف خاص ایشان
 غریب و فارغ سر دو جهان
 سر انکو دوست دارد این چنان
 رضای من یقین در ذات ایشان
 جان غافل ازین آشنگانند
 بی ایشان روانست ای غصه
 نمی ترسند آیا از قیامت
 در آید پتھر آن روز ناکاه
 بکوبای احمد مختار ز نهار
 که این راه مست و ملت من
 بجز سر حق اندر جان من نیست
 نخبند بی رضای حق ز بانم
 که ایشان پستند که ز خویشان
 چه کر شاه زمین و آسمانند
 ابا من کرده وصلت فاش و نهان
 که جمعیت درین قوم بریشان
 ازان دایم ب فکر آب و مانند
 عذاب با جوسک اندر بی خور
 که ناکه آید آن روز نذامت
 فرو گیر دیکدم قوم کمر اه
 بدین قوم سپیه روی تیرگاه
 عیا نیست این ره بی علت من
 که غیر از مرد در پیمان من نیست
 که اقی ام نه محتاج بیام
 که نالذات ایمان شان چنانم
 که تا در بر رخ یاران شایم
 ندید یکس جو من این راه معلق
 که عهد یار شان باشد فراموش
 بدان مردان که شان بدو حی و الهام
 رسانند این خبر در گوش مریار
 که بناید که جن است و که آدم
 ملک میخواهند وزن بمیدان
 ازان اندر بی نقش جهان
 که دلشان می میخواهد بجز از
 گمشده بچکس زین رمز آگاه
 که فی اغیار میدانند و فی بار

می خواهم که مردم را بخوانم
 به پناهی و دانایی منایم
 که من بی شبهه میدانم ز حق
 نیم از قوم سرگردان صد کوش
 فرستادیم ما پیش از تو پیغام
 که اندر قریبا و شب و بازار
 که احمد میناید رو بمعبالم
 گمشده که از مردی مردان
 که نامردان هواخواه زن مانند
 مکر این قوم نشینند آن راز
 گم کرده کس سفر آیا درین راه
 ازان بس غافلند از آخر کار

که نالذات ایمان شان چنانم
 که تا در بر رخ یاران شایم
 ندید یکس جو من این راه معلق
 که عهد یار شان باشد فراموش
 بدان مردان که شان بدو حی و الهام
 رسانند این خبر در گوش مریار
 که بناید که جن است و که آدم
 ملک میخواهند وزن بمیدان
 ازان اندر بی نقش جهان
 که دلشان می میخواهد بجز از
 گمشده بچکس زین رمز آگاه
 که فی اغیار میدانند و فی بار

که غافل از رموز پشیمانند
بهل تا اهل دل نومید گردند
به پیش از تو فرستادم رسولان
ز بهر امتحان سبب کاران
که کل در خار مخفی و نهانست
بسی صبر و تحمل کرد باید
جو وعده مانعی شد زود بیدار
حریفان در کمان و سنگ فدا شدند
کوایی میدهد آیات دلدار
ز بند شبهه شان آزاد کردیم
غبار اهل با چون بد ز اغیار
تو میکوی گمان از کافران بود
ازان محروم این نام و نشانند
ازان قومی که بی ایمان بودند
چو دیدند از دست ملولان
همی سوزیم دایم جان یاران
که آن تیغ دل داین بوی جانست
که تا از خار بن غنچه نمایند
ملالت یافتند آن اهل سودا
که ملهم از حقیقت یاز باده اند
که مانع است بدادیم اندران
دران در ماندگیشان یاد کردیم
به آنها باز گشت آن نفع از آن
بموزنهار از پیکان گمان سود

و کرجوی نفاق اندر مطیعان
چنین وسواس در آدم عجب نیست
یعنی میدان که این بسیار باشد
نسبت پیش احمد بستیدان
ازان منت نهند بر جان احمد
که جسم و جان احمد جمله پناست
همیشه اهد قومی زان ممکنست
جز او سر که بنالد بس عجب نیست
بدور مصطفی بودند یاران
بر احمد شدندی گاه و بگاه
بفرمودی طریق راه و منزل
که باشد مطمئن گردید در راه
که از پیغمبران شستند نهان
که جان مستدی زنده آید
که دل که یار و که اغیار باشد
مران روحی که آمد سوی میدان
خدا بر فاش و بر نهان احمد
بر صورت که پنهانست و پیدا
که او کوی تحمل برده بد نیست
که سر کو غرق شد در وی ادب نیست
که که محزون شدندی گاه خدا
بگفتندی حدیث منزل و راه
که از بهر شما میسر زدم دل
که یک رنگان نمی افتد در

که باشد مطمئن مجروح محبوب
 که باشد محوان زلف بر آشف
 مران دل کونشد زینسان گرفتار
 بود گامی فرود گاه پیمای
 یقین میدان که این قصه و حکایت
 رموز پست و شهود پست و اثبات
 که صاحب عقل عبرت گیرد از خود
 بیاید راز خود اندر بس و پیش
 که تنبیه از برای عالم است
 که راه عقل در میدان رهاست
 که آیات الهی بگردانست
 نه از باد پست و نار و آب و خاک
 ولی این چار دانه گناه است
 بجایی همچو بغایت این بر سر
 که صدر فرزند نهان در خطا
 کلیدی که آیات گماشت
 بجایی همچو آب و جانی آذر
 ولی از بهر آنکه می نهد پسر
 که اصل مؤمن از کوی مغا
 که بحر رحمت و کان جود
 جدا کشد چون جبر نمود
 دو عالم از برای مومنانست
 یک باغ این شجر سر بر فرو

ولیکن غوی این در وی نهان بود
 یکی دانا می بابست ناچار
 دل آن در خیال این طبلان بود
 محمد باغبان باغ ماست
 که کلما را جدا کرد انداز خاک
 طلبکار نشان داغ ماست
 خیالی باز کو احوال آن باغ
 بکمش بر چرخ ترک حبس داغ
 که تابیدا بود در باغ خجاست
 کند ترکان دران میدان دل

ای عزیز بدانکه نظر اول نور مکمل حضرت محمد مصطفی
 بیداشت ولیکن ظهورش در استوا شد و استوا مقام تمام
 که ناظر بر بالا و زیر است و درین سوره که اچسن العیص
 اول فرمود که اگر و در آخر فرمود که ذلک من انباء الغیب
 نوحیه الیک و در اول فرمود که ملک آیات الکتاب
 المبین انما انزلنا قرانا عتیا لعلکم تعقلون و در آخر فرمود
 که لقد کان فی قصصهم عبرة لاولی الالباب و توبه

ذکر من انباء الغیب نوحه الیک معنی سخن من
نقص علیک احسن القصص بما اوحینا الیک هذا القرآن
وان کنت من قبله لمن الغافلین ادا میکند تو بدانی که
حقیقت نوحه الیک در صورت اوحیا الیک مخفیست
کوش دل میش آر تا مقصد این فقیر بدانی میگویم که از زمان
که یوسف علیه السلام گفت یا ابتانی رأیت احد
عشر کوباً والشمس والقمر رأیتهم لی ساجدین بدیدان نشانها
در خود که نظر عشقت که از عاشقان بی نشان برده بود
جون خود در میان بدید خزائن الارض خواست و آن
ملا متهای کونا کون از آن نظر دید که خود را در میان دید که
بپذیر گفت که یا ابتانی رأیت احد عشر کوباً والشمس
والقمر رأیتهم لی ساجدین درین حال داخلست درین اشارت

سیب ناک که و کاین من آیه فی السموات والارض
یمرون علیها و هم عنها معصون و در آن حال که آن
نشانها در وقت دفن کردن یعقوب علیه السلام بدید
و خود را در میان بدید بنالید و گفت رب قد آیتتني من
الملک و علمتني من تأویل الاحادیث فاطر السموات و
الارض انت ولی فی الدنیا و الآخرة توفنی مسلماً و الحفی
بالصالحین تا بدانی که گواه آیات قرآنست و قرآن اشارتی
باشد حالیا کوش بنظم دارد و در کوی حیدم و که بزرگی حضرت
خواجہ اثبات میشود و غرض آنست که تو بدانی که نیستی مقام
بلندست و حضرت پروردگار میفرماید که وان کنت من
قبله لمن الغافلین یعنی ترا نگاه داشتیم در میان آشوب
رسالت و نگذاشتیم که دلالت بجای صورت کند و ممکن

مشغول گردانیدیم و با اهل عالم سفلی مشغول گردانیدیم
 تا با وجود این غایات کونا کون مغرور نشستی و بازیر ^{و شان}
 که نادانانند خشم آلود و غضبناک نشدی و غر از فقر دیدی و
 قادر گردانیدیم ترا هستی موجودات و چشم تو دران
 ننگ نکرد و از برای خود طعام و شراب نوشیدی و دوست
 نکرستی هیچ چیز از بهر خود تا بنمودیم تو آنچه رضای مادران بود
 بما او حینا الیک هذا القرآن وان کنتم من قبله لمن الغالین
 یک زمان حاضر باش و معنی بما او حینا الیک در نظم بشود
 صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و سلم تسلیما
 بگوید و منزل خوبان رسیدیم
 در محبت از و شانه بکشد
 چه که مهر زمین و آسمان پنجم

بحد الله که وادیهها بریدیم
 بحد الله که جانان روی نمود
 بحد الله که رند و بی نشانیم

بحد الله که این قصه بگویم
 بحد الله که توفیق الهی
 بحد الله که این ذکر طحان
 بحد الله که جانان صد زیارت
 بحد الله که خوشنودیم و راضی
 بحد الله که فی شحیم و قاضی
 بحد الله که مپست از جام جم
 بحد الله که بی کرد و غباریم
 بحد الله که سد در راه ماست
 بحد الله که نه نشی که بیداریم
 بحد الله که بایان یافت این راز
 درین ره که نمی خواهی شوی ماست
 بحد الله که اندر نزد جانان
 جواب خضر دیدم در سیاه
 بچشم حاسدان خار پست و چکان
 بکام دل دمانش بی نشانیت
 زمستقبل نمیکویم و ماسخه
 نمی کردیم اندر کوی قاضی
 نه چون ان کو دکان در ذکریم
 از آنز که غبار کوی یاریم
 که و سواس آفرین همراه ماست
 اسیر ماست که زشت و زیبا
 چه راز این راز سر میانه جانان
 منه از دست خود زنه را

که آینه حریف روی خوبست
 که مند و دشمن مرآت باشد
 بکس خاک طریقت در حدیق
 که کرشمه به پند شرح این کج
 و در این شرح شرح باید ای دوست
 جو شریعت با طریقت گشت بسیار
 جو بار روح القدس سمر از کردی
 اگر تنه بود اندر آن بحر
 که دریای حقیقت بر سنگست
 ادب باید در آنجا و خوشی
 که طالب نیست باید پیش مطلوب
 که سر دل کو شود خوش محو دل
 کو ایهی غش تقوی العلوت
 که کج رو در طریقت مات باشد
 که تا پنی جو دل کز الدقایق
 ز کج خورده پنی جز غم و رنج
 که بنماید بتوان مغز در پوست
 بخواند در دولت روح القدس راز
 بدریای حقیقت باز کردی
 عجب بود که شهد تو شود ز
 که سحر حق نهان در نقش و رشت
 نباشد شید و زرق و خود و خود
 که تا کم کرد و اندر جان محبوب
 شود پست و غزل خوان بر دوار

قصیده دفتر منصور کرد و
 مسافر که چنین در ره فداست
 جو پندش چنین اهل حدایق
 جمالی شد تمام این کشف ارواح
 جو زمین از بر خود دور کرد
 هر که رسد او پیوسته اوست
 کندش نام میزان حقایق
 جهان روشن کن از انوار مصباح
 ای اخى معنى ذلک من انباء الغیب نو حیه الیک درین کتاب
 کشف الارواح شده گفته شد آنچه تعلق با اهل خرابات دارد
 انشاء الله در کتاب مصباح الارواح بسمع شائقان رسد
 و میخواستم که حقیقت سوره صف و سوره جمعه که ذکر آن در کتاب
 محبوب گذشته است درین کتاب روشن بنویسم نشد
 این نیز حواله کتاب مصباح الارواح است حالیا که
 بحديث قدسی دار که حق تعالی میفرماید که من لم یرض
 بقضایى ولم یصبر علی بلائى ولم یسکر علی نعمائى فلنخرج

من ارضی و سآپی و لیطلب رباً سواپی معنی این حدیث
 در نظم گفته شود و حدیث حضرت خواجه صلی الله علیه و آله
 و سلم بشو که میفرماید که کن فی الدنیا کأنک غریب و غایب
 بسیل و عدنک من اصحاب البقور و معنی این حدیث
 در کتاب مرآت الافراد بجند وجه گذشته است و این
 فقیر در میان احادیث سرور عزیزان محمد مصطفی صلی
 علیه و آله و سلم این حدیث برگزیده ام بسیار فواید
 ازین حدیث دیدم و حضرت امام الموحیدین ^{علیه السلام} پیغمبر
 علی مرتضی کرم الله وجهه میفرماید که **شعر**
 رضینا قریه الجبار فینا **لنا علم وللاعداء مال**
فان المال بنی عن قریه و ان العلم باقی لا یرال
 ای اخبر که نام هر که می برد می باید که خیریش با ماند

۳۱
 از من از صفت او یک صفت می باید که داشته باشد ای
 عزیز بدانکه اولیا خدا جدا آیند و اولیا خلق جدا و اولیا
 شیطان جدا ولی حق آنست که خلق خدا او را شناسند
 شناخت که حق تعالی میفرماید که اولیا سی تحت قبایبی
 لا یرفهم غیری پس معلوم شد که سر ولی که با فعال بسیند
 خلق مشهور باشند مرد حق باشد تحقیق بدانکه اعیان ^{صورت}
 حال بدانند ولیکن راه بحال و ذوق نتوانند برد از بهر آنکه
 علم از وحی فراغ نکند کوشش شوالی زبانست و علمی
 که بزبان در آید بکوش صورت رود و دل از ان خبردار
 نشود که نوحیه الیک نیست اگر با درویشان بی زبان ^{نیشنی}
 بدانی که من چه نشانست میدهم و معنی و کاین من آیه فی
 السموات و الارض بر تو جلوه کند از زمان که نشانهای

ایمان و زمین به پنی حقیقت سخن نقص علیک احسن البصیر
در روی تو بکشاید آنگاه بدانی که علم لدنی چه لذتی
بخشد کوشش بنظم دار و دل را صاف گردان تا آزاد گردی
و در چاه سپید فروزوی و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آل

بیابن خود به بن در سر	صیفات خود به بن در سر
چه باشد ذات انوار مطهر	که نماید تجلی مکرر
از ان انسان شرف دار و جوان	که اینان نیست دایم مات و کمان
که اینان آینه مرد و جهانست	ولی چون روح آینه نهانست
نمودار سفیدی و سیاهست	جکوبیم برق انوار الهیست
جو پاکست همچو یوسف میزندش	که تا بر تخت کام دل برنشدش
رفیق جان او گردد ملکست	که تا منزل رسد یابد امانست
که تا خوبی فزاید پیش مرآت	که در سیرت دایم سر آستانست

بسی سیرت و منزلهای پیر کند
جو صورت بست آیات الهی
به بطن مادر در این دو پرنک
خبر از خویش و از مادر ندارند
جو از مادر جدا گردند آنگاه
در اندم که شوند که ز صورت
با نقل مایلند و شادمانند
اگر توفیق هر کش اندر آن حال
زهی دولت زهی فرصت زهی سود
ولی قانع نباشد بیک سود
که اندر مرغنش فیضی رواست
باید دایما بس بر آیات
که تا این خاک گردد لعل با
نهانند این سفیدی و سیاهی
جو عیص اندر پسر باشند در جنگ
که فکر از آب و ز آذر ندارند
شوند از مادر و از خویش آگاه
گریزانند از فیض کدورت
که راه منزل شادی ندانند
نظر فرماید و آید باقتال
که بی کسب و عمل آن کوی بود
که این سود نیست ناموجود
که شیر اسم و روح جسم و جاست
به پیش روی سالک نور ما

که تا با پو فایان دنیا پسند
 غرض آنست تا ضایع نگردد
 جو خواستی باخت این جان منور
 که شیرینی و تلخی دو عالم
 رضای یار کرم مدنی بحکایت
 منال از قیمت حق ای جواد
 بکوش و صبر کن اندر بلاش
 که از مهر و وفا بتوان کشیدن
 جو این نعمت بیابی شکر بگزار
 تو خوان خاص حق مشک ببلان
 و کر راضی نه با این غنا پاست
 که ما مستیم راضی از بلا خوار
 که در میدان دل کوپی ربان
 که جان در باختن خود نیست مدعی
 بی پای دوست اندازای برادر
 رو در باد همچون سوره و ماتم
 اگر خواهی رضای و دل مبار
 بدست خود مکن در چشم دل کرد
 که زاید از بلا مهر و وفایش
 شراب و یار اندر بر کشیدن
 که نعمت جز بلا نبود درین بار
 بلا جو باش و ایتم بهجوم مردان
 برویاری دگر پیدا کن ای ماست
 غریبان را از ان کیریم مایار

که ما را با غریبان آشناست
 مرا کمو یک نفس است در یک حال
 از ان باشیم همراه غریبان
 رضای ما بود با آن غریبان
 غریبی گونه است در بر راه
 غریبی گونه پسندش یکجا
 غریبی کو بود جسمش همه نور
 غریبی کو بود خوش فرد و آزاد
 غریبی کو بود پالار میدان
 غریبی کوگزیند علم و ادراک
 غریبی کو برد از مرتضی علم
 که تا با کج شه میخانه باشد
 که آثار مقیمان پوفاست
 فرو میرد یقین در چاه آمال
 که بنمایم راه خود بدیشان
 که باشد چشمشان بر سویی
 غریبی کو بود پیوسته آگاه
 غریبی کو نکرد هیچ پست
 غریبی کو نخواهد هیچ دستور
 که وقت مرگ نکند زار و زور
 ولی در چشم جانبازان و زندان
 غریبی کو بود از عالم پاک
 که تا علمش بر در خانه حلم
 جو کج شاه در ویرانه باشد

کل جهان در صورت است

اگر خواهی دل این رخ و دین

هر کج در دل بیخ باشد

در راه دایم بیخ باشد

جوشه بردار عیسم و مال بکند
 و گریستی عدو جان آن شاه
 سبی کجند درین ایام این راز
 بحمد الله که لفظ باک آن شاه
 بجان بشنو اگر تو مرد رایی
 نه من میگویم این راز جگر سوز
 که فرموده شه پرده ان درین
 رضینا قسمه الجبار فینا
 فان المال یعنی عن قریب
 بهر س از عالمان گرا چنین است
 و گراز جبل کوی کاچن
 جمالی حق نهان گشت این

اگر داری طریق شاه گرا
 جو سگ مردار میجو بر سر راه
 بکوش جان شوتا کویت باز
 درین سفرم در آمد خوب و دلخوا
 و گرم نشوی مردود شاهی
 ز شه بشنوز شه ای دشمن روز
 ز بهر که مان رفته در خواست
 لنا علم وللا عدا مال
 وان العلم باق لایزال
 دل تو دشمن آن شاه دین است
 یقین میدان که میلت سوی من
 اما کوش دل آن شاه دین است

که تا کرکان زبان نشان بسته
 جو کرکان راضی از مردار با
 تو نیز این پرده شان بروی انداز
 که تا بیداشد روز قیامت
 نه و خورشید نبودند و دیدار
 در آن افتاب عالم آرا
 نشد کس عارف آیات و معانی
 نمود آن نه نشانها در شتاب
 ز بهر تضرع و شستن با شست
 جو مهر آیات آن خورشید پدید
 نمی خوانند و سپه کردند را
 که اهل مشه و مرغان کلزار

از ان ایسان می دلچسته باشد
 بکام خوشن رخوردار باشد
 جو یوسف زیر پرده مکر میا
 نماید راستی رخسار و قفا
 نشد کس در جهان پیدار ای
 عیان نبود روی زشت و زیبا
 ز احوال کس نپرسد ملعه و آت
 ندیدند آن نشانهای راز
 که شت ای راه جوی کوی
 که اندر شان این مهر و نشانها
 نمی کردند از ان آیات آگاه
 نیند از یکدگر بالله خبر دار

که آن یک باطلش فریاد و زاریست
 خیال اهل بیشه تن پرستست
 چه داند جنس پیشه قصد سبزه
 تو ای زاغ سیه غافل ز باری
 ندای ارجی بازان شنیدند
 بگرد مزبله کردند ز اغان
 بهل این زاغ و ماغ و بانگ فریاد
 باهل دل سپار این کشف ارواح
 که غمازی نه کار عاشقا نیست
 چه که نور سموات و زمین است
 که احمد خاتم اخر زمان است
 بجای خاتم و جایست مختم
 فغان و ناله اش از در دوار
 ازان میلش همیشه سوست
 که همچون باز بود جنس شه باز
 که جان بهر مزابل میکداری
 که خوش بر ساعد شایان بریدند
 ازان راجع نمیکردند با جان
 بکن ذکر خوشان بادل شاد
 که تا روشن شوند از نور مصباح
 که سر عشق مصباح نه است
 ولی در دست احمد چون بکین است
 چه که نورش در اول با نیست
 بجای عالم و جایست معلوم

اگر جنگ آوری ای شیخ مصباح
 بیای خویش در میدان ارواح
 بدانی فاش احوال بدایت
 به بینی روی احوال نهایت
 ای عزیز میخواستم که نصیحتی چند فاش بنویسم سه هزار نصیحت
 بی مکرار زبان محبت از حضرت پر خود پر مرتضی علی علیه
 السلام فرا گرفته ام و تجربه کرده ام میخواستم که بنویسم در قرآن
 نگاه کردم محو شدم و در حدیث حضرت مصطفی ثامن
 کردم حیران شدم آن نصیحت فراموشم شد یک نصیحت
 میکنم اگر قبول کنی حاجت هیچ نصیحت نباشد این نصیحت
 اینست که در قدم دانیایی باش که رستگار شوی اگر
 میخواهی که بدانی که دانا کیست صحبت با مجردان میدار
 و با اهل امل منشین که دانا بر تو جلوه کند که دانیایی که خلش
 شناسند نه دانا باشد **الحديث** اولیای تحت قیابی

لا یعرفهم غیر این حدیث دیگر بشنودا در بند شیادان
وزرافان نمائی و در پیا بان جل سرگردان نشوی **الحديث**
عن عبد الله بن مسعود رضي الله عنه قال لو ان اهل
العلم صانوا العلم ووصفوه عذابا لهدوا به اهل
زمانهم ولكنهم بذلوه لاهل الدنيا لئلا يوابه من دنياهم فهاؤا
عليهم سمعت نبيكم صلي الله عليه وسلم يقول من جعل الهوم
سما و احدا تم اخرته كفا. الله تم دنيا بمن تسبعت به الهوم
احوال الدنيا لم يبال الله في اي اوديتها ملك

جین فرمود سلطان دلم	بکوش جان فرزندان آدم
که بسیار بدست خود برده	و کرنی کم شویدا نذر پیا بان
که شایسی فراید فکر باطل	که فکر عاق باشد زمر قاتل
کسی کوره دهد در خود خیال	خدایش در پیا بانها کند مات

۲۱۵
هلاک مقصد خود کرد و یقین عاق
بیا بانهاست در وادی هستی
دلیل آن پیا بان حیات
خیال مال در یاست بی بن
و کرد در طریق نیک مردان
بلیس اندر هوا منزل اندا
مکانش در دماغ اهل جاست
بر میزید بان از مال و زجا
و کر علم صور که بند و رپوش
که میل سر بلندی میکند فاش
جو سالوسان رود بالای منبر
ز بهر مال و جا آن غافل
که که قساق خواهد کاه یلان
که آنجا نیست غیر از جاه و قستی
که مالیت آنجا اندر ره و با
که نی کشتی بود در وی استن
بود هم صحبت بد بجهو شطان
ره و رفقا را اندر دل ندارد
که اهل جا به اصلش هم زجا
که این مرد و بردمان درین
یقین میدان که بنهان ترزد و
بسر در میکند افعال او باش
نشیند فاش بر جای پسر
بمهر میزند پیشانی و دست

در صحرائی بی پایان بی را
 یقین دان کان شر در حاشا
 اگر منصف شوند این اهل بازا
 چه باشد مار و کر دم ای خبر دا
 مکن آزار کرم د خدای
 جو تو بسیار مردند ای مرا
 اگر من شرح و ادبیا بگویم
 دلار و باز کو بفتح بلند آن
 دلار و باز خوان ایات آن
 بخوان ایات آن شاه از سر
 که تا خوش رخ نماید کونه اهل
 اگر خواهی شدن راجع آباد
 که عالم نیست از وی هیچ
 به پند این مرا کوم در پست
 عیان میشد در خود کر دم و ما
 چه باشد بخل و کین و جور و آزار
 بهل این شید و مکر و خود نما
 بوادیه از بهر سو فاس
 نباشد جای اندر هیچ کوم
 که کرد باغ دل سر سبز و خدا
 که تابید شود کمره و آگاه
 که تا قامت نماید مرد و نامرد
 شود رسوا جو سزد و صورت
 چه کار است با امور رست و نیکو

بگر خویش باش از مرد را بی
 که راه حق طریق راضیا نیست
 ز لفظ مر تضا بشو تو این راز
 رضینا قسمة الحب ر فینا
 فان المال یفنی عن قرب
 اگر آگه شوی از علم آن شاه
 ج باشد علم علم اندر ملامت
 ج باشد علم الهامات بی
 بود علم آنکه آرد در دولت نور
 ج باشد علم ادراک و لایست
 ج باشد علم عشق و در دولت
 ج باشد علم کشف تنی نه است
 بین روی سفیدی و سیاهی
 که راضی جان جان جان جان
 که میکوید بتوبی صوت و آوا
 لنا علم و للاعداء مال
 وان العلم باق لا یزال
 نباشد ذکر تو جز حیرت و آه
 ج باشد مال اسباب ندان
 ج باشد مال تحنات عیب
 بود مال آنکه دور اندازد دور
 ج باشد مال مکرار شکایت
 ج باشد مال تحریر و مقامات
 ج باشد مال اقوال و رواهات

کسی راضی بود از قیمت یار	که جانش در جهان نبود گرفتار
بجشمش در نیاید مرد و عالم	زمیدان بگردم در دانه کیم
نوشد همچو یک خون و پی	که از قی خورد نیست این خوف
بدشمن واکدارد فکر باطل	جو مردان نکرد در روی اقل
که مرد بی طمع آزاد باشد	دل طامع عجب کز شاد باشد
را خند میاید درین شهر	که جان نامد همچو نیک از دیر
که باغ در میوایش زینهار	که آبش خون و ایدلش باد و خاک
تو خواهی بگردی از باد و خاک	بشو تو سر و دست از جان و خاک
که تا در منزل جانان در آیی	نوشی می ز جام اسپند و شادی
تو تا خود را نکردانی فراموش	نه پنی چون خضر سر حشمت نو

این هم

تو تا همچون سکندر خود پرستی	یقین میدان که پست و زیر
نه انکو زیر پست جاه باشد	دلش تا ریکه از جاه باشد
تعلق خواهی خوشنودی یار	بر و چون مند و یان شب باشد
بقا خواهی فنا کن هر چه داری	و کز نه خط بکش بر اسم یاری
بخود خرقه نام و قنای	که بی قوت بود مرغ سوا
که زرقش باد باشد روز تاب	که بادش باشد و شب خالی و تاب
جو افتد بر زمین آن مرغ باد	به پیش کز به پند عیش و شاد
حیات امل جاه ای مرد غافل	ز باد پست و ز آرزو نقش امل
ازان راضیست شاه از خوش	که مایل نیست جانش جانب
غنی راضی بود و پوخته از نای	بود مغلس همیشه جانش بیمار

جو افتد بر زمین آن مرغ باد
به پیش کز به پند عیش و شاد

زیماران نیاید جز شکست	نیاید از غنی غیر از غناست
اگر خواهی غنی گردی درین راه	در اندر صیف مردان اگان
که تاندمی تو دل با بنو فایان	بینی روی حال و ذوق بایان
که تا مردم بکوسی بادل شاد	نهان و فاش چون آن شاه آزاد
رضیای قیامه الحب با ز فیا	نه علم و لا عدا و مال
فان المال یعنی عن قریب	وان العلم باق لا یرال
جمالی بند کن راه زبانت	که شبه زد پیکر بر نام و نشانت



بشتاقان سپار این کشف ارواح	که تا یابند از ان ارواح مصباح
که تا چون بندگان آیند در راه	که بنده ره برد و الجنت
<p>تم الكتاب و الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و سلم</p>	